

هوای آبی لبخند



سید علی «مشفق»

تقدیم به آنانی که عشق و محبت شان شاعرم ساخت و با هوای آبی لبخند شان زندگی کردم به ویژه مادرم، که مطلع و حسن خطام غزلهای زندگی ام است.

شرح زندگی:

سیدعلی آقا مشفق، فرزند
سید غلام عباس
صادق‌الاعلام در زمستان
۱۳۵۸ در قریه سرکنگه خال
از قرا ولسوالی لعل
و سرکنگه ولایت غور در
یک خانواده فقیر دنیا
فرهنگی دیده به جهان
گشود، هنوز یک بهار از

عمرش نگذشته بود که از تحت وسوسه پدر معروف شد.

مشفق خواندن و نوشتن ابتدایی را در نزد مادرش آموخت و از
سال ۱۳۶۸ در لیسۀ مرکز لعل شامل درس و در سال ۱۳۸۱ از
آن لیسۀ از صنف دوازدهم فارغ شد و به نسبت مشکلات زنده
گویی به تحصیل خود ادامه داد، نتوانست، وی از سال ۱۳۸۱ تا
سال ۱۳۸۹ به حیث مدیر لیسۀ ولعصر بیخ سنگ ابقای وظیفه
نمود و در سال ۱۳۸۸ در دارالمعلمین لعل و سرکنگه به
صورت داخلی خدمت شامل تحصیل و در سال ۱۳۸۹ به سویه
۱۴ از دیپارلمنت ریاضی فارغ شد.

مشفق در بخش فرهنگی اولین کتابخانه غیر دولتی در لیسۀ بیخ
سنگ را تحت عنوان «کانون فرهنگی مهدی موعود» تأسیس
نمود که مورد استفاده عام است و وی هفت اثر دارد که اولین
مجموعه شعری وی تحت نام «جوانه های خسته» در سال ۱۳۸۷
در مطبعه بلخ چاپ و نشر شد و غیر از این تراجمین کتاب
وی تحت عنوان «عناصر مهم تعلیم و تربیه» زیر چاپ بوده و
بقیه آثارش بنا به مشکلات توفیق چاپ یافته است.

جوانی آیین لیکنده

استادیت تمام بخیر

سید علی آقا مشفق

جوانی آیین لیکنده



سید علی آقا مشفق

شناسنامه

نام کتاب: هوای آبی لبخند

شاعر: سیدعلی آقا «مشفق»

کمپوز: غلام ربانی هدفمند

برگ آرای: عبدالرحیم یزدان پناه

تاریخ چاپ:

شماره گان :

محل چاپ:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشگفتار

بعد از اختراع خط ، تحول بزرگی که در زندگی انسان ها به وجود آمد چیزی است که بدون استثناء همه انسان ها بدان باورمند اند و اعتقاد دارند که تنها زنجیر تسلسل و پیوند عمیق بین تمدن های کهن و تکنولوژی و ترقیات مدرن امروزی و آگاهی از سرنوشت نسل های گذشته و کسب معلومات از رسوم ، عادات ، عقاید ، باور ها ، فرهنگ ها سیاست ها و حکومت های دیروز فقط چیزی است که از زبان قلم می تراود و زبان قلم ، زبان خواسته ها و نیاز ها و در واقع زبان تجربیات و آرایه علوم اکتسابی و تجربی برای بشر است و امروز اگر از امپراطوری روم باستان و هیجان های گلاویز شدن گلا دیاتور های آن و تمدن کهن مصر و افسانه های شیرین یوسف و زلیخا از قصر بوتیفار تا زندان زاویرا حرف در میان است مرهون خط و قلم است .

اما خط زمانی زیبایی دیگر یافت و زبان عواطف و احساسات بشر قرار گرفت که خنده شعر نیز بر لبانش نشست و تَرَنَم آهنگین شعر به بیان خواسته های درونی بشر از حکومت و مدیریت ، سیاست و کیاست ، فلسفه و حکمت ، مرگ و حیات

، فقر و ثروت ، زهد و تقوی ، جوانی و پیری ،
 شهر نشینی و ده نشینی ، زیبایی و زشتی ، یأس
 و امید ، عشق و محبت ، وصال و فراق و داستان
 و افسانه پرداخت و ثابت ساخت تنها زبانی که
 می شود مترجم همه دغدغه های بشر باشد شعر
 است. یعنی شعر زبان باور های مولانا ، سعدی
 ، حافظ ، سنایی، آیینه عواطف مادرانه پروین
 اعتصامی ، مستوره غوری ، محجوبه هروی ،
 آهنگ نیایش پیر انصاریان ، ابوسعید
 ابوالخیر؛ مترجم گریه های محتشم ، مقبل ؛
 فریاد های اصلاح طلبانه ، مبارزاتی و ضد
 استعماری علامه اقبال لاهوری ، علامه سید
 اسماعیل بلخی و ضامن نطق های داغ و ویکتور
 هوگو ، لامارتین و...

در واقع شعر زبان درد ها ، رنج ها ، آلام و
 شعر مفسر خنده ها و گریه که تبلوری از شکست
 ها و پیروزی ها است ، می باشد.

بجا است اگر محمد حجازی می گوید: « کسی که
 شعر نفهمد در خاطره اش زمستان است.» راستی
 شعر بهار رؤیا های بشر و آبشار گویش های
 ناب ناب صاحبان ذوق و قریحه و چشمه جوشان
 واژه ها و عباراتی که از دل پر شور بر می
 خیزد و در سر پر شور می آرامد. بستر آرام
 شعر امواج پر تلاطم اندیشه های بلند
 استعداد های زرین را همراهی می کند و ساحلش
 افق رنگین خیال های رهنورد زریاب ، پرتو
 نادری ، محمدکاظم کاظمی و ... فرزندان از

همین قبله سبز را به تماشا می نشیند که در
دل رمل های گرم عواطف يك نسل همگام با
کاروان عشق ره می نوردد و خاطره نادیه ها
را تداعی می کند که : « درفضای باور خود دود
شده اند.»

خواهر و برادر عزیز!

بعد از چاپ ونشر «جوانه های خسته» که اولین
مجموعه شعری ام بود و دنیا از رؤیا های خام
و آب ندیده ام ، به نسبت مشکلات که چون کابوس
گلوی آرزوهایم را گرفته بود و با عدم تجربه
در عرصه شعر و شعر سرایی و محدودیت در محیط
که مریدان شعر و ذوق های هنری در آن خوابیده
بودند ، نه باور داشتم و نه تصمیم تا باز
هم لبی براین پیمانها گذارم و باری قلم و
کاغذی به بهانه شعر و شعر سرایی ضایع کنم ؛
اما درد و رنج زندگی، کامیابی ها و ناکامی
ها ، شکست و پیروزی ها ، سختی ها و آسانی ها ،
امید ها و نا امیدی های زندگی ام مرا
دوباره به این میخانه کشاند، چنانچه عامل
بزرگ شاعر شدن اکثر از شعرا این موارد بوده
است. علی القاعده گاهی برای بیان شادی هایم
جملاتی سر هم کرده ام و گاهی غم و غصه هایم
را به تار و آویخته ها و آویختم و نام شعر بر آن
گذاریدم ، بدون شك اشعارم آکنده از نواقص
فنی و مسلکی است. درونمایه های شعری ام فقط
همان غم ها و شادی های خودم است و احیاناً

ارتباط به محیط و جامعه ، باور ها و خواسته های نسل هم سنم - به ویژه در غور- دارد زیرا در همین جامعه با این نسل زاده وبزرگ شده ام بناءً از فنون ادبی ، رعایت وزن و عروض ، کلاسیک بودن و امروزی بودن آن نپرسید ، زیرا اشعارم آیینه شکسته ای است که در آغوش سختی های عمرم صد ها ترک برداشته است و هر خواننده منصف را از نقد و بررسی عالمانه به نگاه وخیال شاعرانه می کشاند که در آن به جای رعایت قوانین وقواعد ، هیجان و عشق دهخدایی می کند.

بجا است از همه یارانی که تشویق آنها ، نشستن وبرخواستن با آنها و همکاری آنها به هر عنوانی در به وجود آمدن این مجموعه شعری نقش داشت، به ویژه از جناب داکتر سید محمد علی نوید که هزینه چاپ این اثر را به عهده گرفته اند، سپاسگزاری کنم.

سیدعلی مشفق

لعل وسرجنگل، غور



در برگهای این گزینه

پيشگفتار ----- أ

مقدمه ----- 1

خورشيد را بگو! ----- 5

مهتاب را بگو! ----- 6

نوبهار ----- 8

وقتي تو نيستی! ----- 9

ای هم سفر! ----- 10

شماره ياران ----- 11

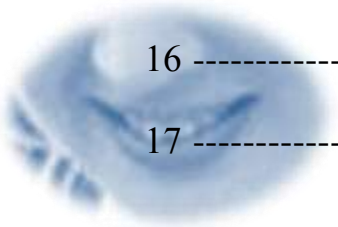
تنهایی ----- 12

شماره مسافر ----- 13

شارژ و کردیت ----- 14

بازهم ----- 16

تلفون چينايی ----- 17



17 ----- هوای نفس

19 ----- سرانجام

20 ----- آیات عشق

21 ----- همرازم

22 ----- ای شوخک

24 ----- محکوم اعدام

26 ----- یخ می زنم

27 ----- کاکه

28 ----- عشق

29 ----- دموکراسی

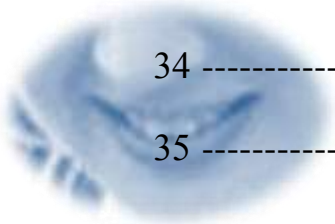
30 ----- یک سینه پُر از آه

31 ----- تخت سلیمان

33 ----- تطهیر دل

34 ----- خُمِره می

35 ----- عبرتگه



36 ----- عتاب سینه

37 ----- زیباترین نام

38 ----- مأذنه عشق

40 ----- کلاه عُصه

41 ----- نامه بشوی

43 ----- مزرع وجود

44 ----- باز گشت پرستو

45 ----- روز استقلال

48 ----- همنوا

49 ----- گل سرخ

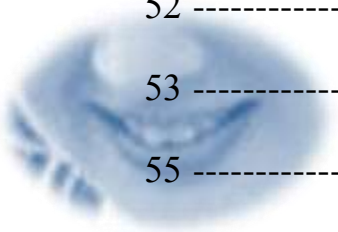
50 ----- نگاهش گل

51 ----- هندوی تو هندوی تو

52 ----- ای گل

53 ----- شور دیگر

55 ----- ای ماه



56 ----- نقاب صورت

57 ----- پیغام به یوسف

58 ----- یادش بخیر!!

59 ----- غم دوران

60 ----- ترانه الفبا برای کودکان

63 ----- باران

64 ----- گل ، گل ای گل

67 ----- فریاد کاج

70 ----- گریه

71 ----- هم صنفی

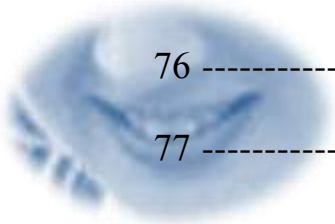
72 ----- زاری

74 ----- معنی عشق

75 ----- سنگ مهر

76 ----- عشق گمنام

77 ----- ابر ستاره



78 ----- ترکش ستاره

80 ----- ماه خاطره

81 ----- ای آبشار عشق

82 ----- در بندر ترتم

83 ----- همراز درد

85 ----- وحدت رمز استقلال

87 ----- تو ستاره تو ماهی

88 ----- گل غنچه عفت

91 ----- دلم

92 ----- عشق عقیم

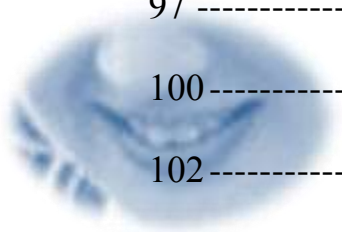
94 ----- ای ماهتاب

95 ----- ساحل تفتیده

97 ----- آخ، می ترسم

100 ----- مترکان سینه خود را

102 ----- لیل هریر



- 104----- گفتگوی دو نفری
- 107----- قشلاق من!
- 110----- سرشکم من
- 113----- استعفاً
- 116----- بیستون عشق
- 119----- مسافر!
- 122----- تفاوت
- 125----- چراغ سبز
- 126----- کباب
- 126----- خطا در اتصال
- 128----- موزیم خاطره
- 129----- سونامی عشق



مقدمه

جوان توانمند و شیرین سخن آقای مشفق با لعل بخشی های مداومش از لعلستان لعل و سرچنگل ولایت غوربا چهره تازه و تابناک در قلمرو شعر و ادبیات معاصرما عرض اندام نمود و در پیوند به چرخش همنوایی کاروان شعرا حضور بیشتری خود را محسوس گردانید.

وی آفرینشگر آثار متعدد است که نخستین آن بنام « جوانه های خسته » می باشد و در سال 1387 زیورچاپ یافته است .

مجموعه حاضر بنام « هوای آبی لبند » که اینک به آغوش چاپ دست یازیده یکی از چندین نسخه یی قلمی اوست که برگزیده شده است .

رساله دیگری تحت عنوان « آشنایی با عناصر مهم تعلیم و تربیه » از نوشته های مهم اوست که در عرصه آموزش و پرورش نگارش یافته که

اثرارزنده و قابل استفاده آموزگاران ، دانشجویان و دانش آموزان خواهد بود که درین زودی ها به دسترس علاقمندان قرارمی گیرد. وی را ازدیربازمی شناسم که با علاقه فراوان درراستای خدمتگزاری همواره تلاش می ورزد تا درعرصه فرهنگ و معارف کشورکارهای موثری را انجام دهد ودربرابرنهنجاری ها می رزمد و می خواهد پیام های خودرا برای سازندگی یک جامعه بهتربه گوش مردم نجوا کند . هوای آبی لبند گزینه است نمایانگرقریحه سرشاروطبع روان اووبرای واژه گزینی وترکیب کلامی بهتر،توفیقات مزیدرا ازآن خودکرده است.

صورخیال ومحتوای کلی دراشعارش متاثر ازواضع اجتماعی ، سیاسی ، مذهبی می باشد که بازتاب هرکدام آن به هرسطر کلامش نموداراست.

وی مانند سایر شاعران امروزی به آفرینش ابیات عاشقانه حسب ذوق جوانان پرداخته است زیرا درشعراامروزبیشترتصویرسازی ها ، تشبیه وپرداخت هاعلی الرغم شاعران کلاسیک اززیبای های ملموس سخن می رود و گاه وپگاه هم سلام وپیام های دوستانه ازین طریق ها به میان می آید که این امردرمیان نسل جوان به شمار طرفدارانش افزوده است .

بیشترین سروده های مشفق درهمخوانی با شیوه های نوین شعر معاصر حرکت ثمر بخش داشته که

مجموعاً نمایانگر از فرهنگ همگانی، پرداخت با ارزشهای زندگی و تحلیل و تحقیقش در محور اوضاع اجتماعی می باشد.

هر چند یکسلسه مواردی در وزن و قافیه طورناخواسته در کلام وی حضور پیدا کرده است که موگیران رابه صدای خاموشانه در زمزمه نقدیابی می نشانند وبعد از تانی و تامل منصفانه به حل می رساند که اینگونه ها در هر روند حتما وجود پیدا می کند و گریز از آن هم برای هر کس ناگزیر خواهد بود.

بدون شک آقای مشفق با امکانات محدود در بیخ سنگ ها، درد امانه کوه ها و کوهپایه ها در حوزه تربیتی و آموزشی به خدمت اولاد وطن قرار داشته مشتاقانه به لیسه بیخ سنگ زحمت و کارهای بزرگ را انجام داده است که قابل قدر و تمجید است.

چیزی که موفقیت وی را بیش از همه آشکار می سازد همانا گستردگی موضوع و محتوای اشعار او است؛ زیرا نشانگر معلومات کلی و آشنایی اش در حقیقت های عمیق اجتماعی و سیاسی را نشان می دهد. همانگونه که امروز شاعران زیادی به قالب های شعر نوظبع آزمایی می کنند ولی مشفق با تجریبه در شکل های کلاسیک بامعانی جدید و شیوه ها و سبک های نواز حیث شکل و محتوا سروده های زیادی دارد که هر کدام آن جایگاه ویژه موثر را در بین علاقمندان شعر و ادب پیدا نموده است.

هوای آبی لبخند آوازی است بر رهروان مستعد
وتشنگان شعروادب به ویژه به نسل جوان
وجوانه های که ازبوستان بشری جوانه می زنند
تا در روند سازندگی جامعه وپیرایش خودی گام
های متین و استوار بر داشته این کاروان
رابه آخرین قله های نور و امید برسانند.

استاد فضل الحق « فایق »
رییس دارالمعلمین عالی غور



خورشید را بگو!

خورشید را بگو که بیاید به شهر ما
از دامن سیاه شب ما طلوع کن
قد قامت الصلات غزل را بخوان بلند
برخانه های کاغذی ما رکوع کن

خورشید را بگو که بیاید به شهر ما
برچشمه ساریخ زده ما نظر کند
دستی کشد بروی چمن های منجمد
در سیل سایه روشن گلها سفر کند
خورشید را بگو که بیاید به شهر ما
ببند زبود نبودک و از قصه های شهر
افسانه سیاموی ولیتان و نازکی
سر می کند به پیش تو این بچه های شهر

خورشید را بگو که بیاید به شهر ما
پارا به شهر ما چوتو مهمانها ، گذاشت
وقتی که رفت هر یکی ، بس خون گریسته بود
از داغ شهر دامن شان رنگ سرخ داشت

خورشید را بگو که بیاید به شهر ما
مهمان شود به پنجره های پر از غبار
شب گر نماند ، خیر ، مزاحم نمی شویم
لختی بمان کنار درختان این دیار



خورشید را بگو که بیاید به شهر ما
 بر روی شهر لحظه بنشین نظاره کن
 فرضاً، اگر دلت زغم شهر ما تپید
 بشکن ، فضای شهر مرا پر ستاره کن

مهتاب را بگو!

مهتاب را بگو که به کابل بیا شبی
 بنگر هوای دودی و پر گرد و خاک شهر
 بینشین بخوان حدیث شب تار رفته را
 از کوچه های یخ زده و سرد سرد شهر

مهتاب را بگو که به کابل بیا شبی
 تنها منم که خسته و بی تاب می شوم
 آواره ام ، مسافرم اما ز دیدنش
 من در کویر غصه خود آب می شوم
 مهتاب را بگو که به کابل بیا شبی
 بین کوچه های شهر چه گنگ است و بی صدا



گه گاهي هم سکوت شب تار بشکند
از سرفه هاي تلخ ودل آزار يك گدا

مهتاب را بگو که به کابل بيا شبي
بر صورت مسافر در خواب بوسه زن
مأمون صفت ز آيينه چشم روشنت
بر قطر هاي تشنه تيزاب بوسه زن

مهتاب را بگو که به کابل بيا شبي
من شیشه گونه خسته وگل گل نشسته ام
در قتل گاه نقد غزل هاي عشق خود
من منتظر قاتل اجمل نشسته ام

مهتاب را بگو که به کابل بيا شبي
این شهر را تو شانه به کاکل بزن ، برو
چرخ بزن ، برقص و به آهنگ فقر ما
گیتار نو تو در شب کابل بزن ، برو



نوبهار

سردار من ، امیر من ، ای شهسوار من
 ای آفتابِ کابل و غور و مزار من
 ای هست من و بود من ای تار و پود من
 ای انتهای غُصه من ، انتظار من
 ای آبشار و شر شر و موج حُباب دل
 دلدار من ، رفیق ام و همراز یار من
 گلخانه ام ، زراعت من ، باغ قصه ام
 ای تاک سبز و شاخه بید و چنار من
 عنوان فصل و عشق و جوانی و زنده گی
 ای کوه دشت و درّه من مرغزار من
 موی تو ابر ، روی مه ، چشمت آسمان
 مثل زمین تشنه نکن شرم سار من
 تکرار قهر و قصه تو یک سبد غزل
 مضمون من ، وظیفه من ، کسب و کار من
 من دور نمای چشم ترا بوسه چین کنم
 ای صبر من ، تحمل من ، انتظار من
 با من بخند باز بخند ای سپیده دم
 خورشید من ، ستاره من ، نوبهار من



وقتی تو نیستی!

وقتی تو نیستی چقدر تنگه این دلم
پر از هوای دل خونی و جنگه این دلم
وقتی تو نیستی و مسافر شدی بخیر
خاموش و سرد و بی هوس و سنگه این دلم
وقتی تو نیستی که به دل آتشم زنی
با قطب های یخ زده هم رنگه این دلم
وقتی تو نیستی و دیگر مثل ده مزنگ
پر شور و پر هیاهو و آهنگه این دلم
وقتی تو نیستی که بگویی الو! الو!
چشم انتظار یک، دو، سه تک زنگه این دلم
وقتی تو نیستی و مرا کرده رها
گویا که مست چرس و می و بنگه این دلم
وقتی تو نیستی که بخندی به روی من
کور و کر و شل و فلج و لنگه این دلم
وقتی تون نیستی و به ساحل رسیده ای
ماهی رقم به پنجه ای خرچنگه این دلم
وقتی تو نیستی و فقط ابر غصه هاست
بارانی مثل کوتل سالنگه این دلم



ای هم سفر!

ای هم سفر ز غربت خود سوی من بیا
 شد فصل باز گشت ، پرستوی من بیا
 تایخ نبسته اشک من از ظلم تیر ماه
 بر چشمه سار راز دل آهوی من بیا
 ای سیب سرخ ! باز جدا شو ز شاخه ها
 غلتی بزن به موج لب جوی من بیا
 ای هم سفر پیام ز قشلاق من بده
 زان مهد عشق و معدن لؤلؤی من بیا
 کابل چو دوزخ است پر از دود و بوی بد
 تو با هوای قریه خوش بوی من بیا
 در شهر و کوچه های پر از ازدحام وی
 هم رنگ و هم پیاله و هم خوی من بیا
 خستم ز شهر و دخترکان مقلدش
 ای ماهتاب قریه گیروی من بیا
 از لعبتان شهر، فقط رنگ و روغن است
 ای ساده پوش و صادق و دلجوی من بیا



شماره یاران

یارم چو ماهتاب درخشان آسمان
وقتی زیشت شام دو زلفش طلوع کرد
این قامتم زبار غمش دال گشته بود
آمد به روی مُهر دل من رکوع کرد

برآسمان آرزو ها ماه من رسید
وقتی که روز روشن من شام گشته بود
امید پخته ام ز وصالش به دست او
بس دیر ماند در دل من خام گشته بود
هر دو گریستیم و زدل هق زدیم وهق
از پشت گوشیهایی چینیایی خویشتن
با «روشن» و «شماره یاران» به «جمعه
روز»
خواندیم حدیث فصل جدایی خویشتن

مه مات مانده بود و شب ایستاده بود وما
اعجازنخل طور دیگر داشتیم به هم
از هم جدا ، سکوت و الو باز هم الو
از روزن امید نظر داشتیم به هم

انکار ویأس و غصه ، جدایی ، فراق و سوز
صف بسته بود بین من و آشنای من
اصلاً لمیت عشق ندارد تقریبی

بر صفر دل که بشنود از دل صدای من

افتاد چشم من به رخ او شناختم
 من خویش را به آینه چشم های او
 حیران شدم ز ماه جمالش نفهمیدم
 او بود خدا و یاکه خدایش خدای او

تنهایی

چکنم! خنده مرا کرده رها ، تنهایم
 غیر یادگل رویت به خدا ، تنهایم
 نه نیم یکه و تنها غم تو با من هست
 به جز از داغ تو هر شام و صبا تنهایم
 نرو ای محبوب هم صنف! دلم می ترکد
 تو کجایی که جدای و جدا، تنهایم
 ز در و پنجره شهر به من می خندد
 من دیوانه میان عُقلا ، تنهایم
 شب و بالیش بهم ساخته در آزارم
 برهانم تو ز کابوس ، بیا ، تنهایم
 نه مرا نام و نشانی و نه همراز اینجا
 خالی از شاید و آهنگ و صدا تنهایم



شماره مسافر

(صفرم) نکن مبابیل چینایی ! الو الو
پیش جوان خنده طلایی ! الو الو
(هفت تا) شماره پشت سرهم گرفتم
نامد زیك جواب وصدایی ! الو الو
(نهم) شماره گفت : بله کار داشتین؟
آخر کی ای ؟ چکاره مائی ؟ الو الو

(شش) بار الو الو ، بفرما ! کی استی تو؟!
هر وقت روز و شام و صبايي ، الو الو
(نه) بار آسمان به سرم خورد ، شرم شرم
گفتم : جناب ! آخي شمایی؟ الو الو
(دو) سرفه کرد وگفت : شما کیستید؟ الو
در اتصال باز خطایی ، الو الو
(هشت) روز قطع و وصل تلیفون دوام کرد
هر لحظه وصل و فصل و رهایی ، الو الو
(شش) دانگ هوش هوشپرکم خورد گشته بود
زین انتظار و زنگ و جدایی ، الو الو
(شش) سوي زنده گی زغم و غصه گشت پُر
آنتن ! خدا کند تو بیایی !! الو الو
من می روم تو روزی اگر وقت داشتی
کردی اگر خیال و هوایی ، الو الو
اعداد را ز اول این شعرها بگیر
زنگی بزن ، بگو که کجایی ؟ ، الو الو

شارژ و کردیت

انگشت ها ورقص به روی شماره ها
 بار دیگر که شب شد و وقت پیام شد
 ننوشته چند جمله دلدار من نوشت
 شامت بخیر! - شارژ تلفون تمام شد -

گم شد جهان عشق و گل آرزو و رفت
 من ماندم و مبایل چینایی بدست من
 تا باز هم مسیج فرصتد به نیمه شب
 جبران کند دو باره پیامش شکست من
 گوشي بدست و حرفي نگفته كَمَك كَمَك
 رفتم به خواب و پرده رؤیا شروع شد
 دیدم ورا و باز همان شوخي هاي او
 باخنده هاي كاكه و زيبا شروع شد

بیدار و دست و پاچه شدم دامن سحر
 با لرزه مبایل چینایی ز خواب خود
 با خود خدا خدای نمودم که باز هم
 از این پیام نو بخوانم جواب خود



« اوکه » فشرده شد و خط صفحه باز شد
یخ زد مرا نگاه تلفونم آن زمان
جالب و خنده دار به دور از امید و بود
باور کنید ، چگونه بگویم برای تان

سپرد وسی و سه پیامی نوشته بود
ای مشتری گرامی کریدیت تان کم است
خندیدم و دوباره کشیدم سرم پتو
حتی ز پیشکش مرا بهره غم است



بازهم

باز هم من وچای سبز وقرص مسکین
 باز هم تو و دختران و خنده شیرین
 باز هم من و غصه حسن و ناله باقر
 بازهم تو و مستی سیما و شوخی پروین
 باز هم من و غم غصه های هر روزم
 باز هم تو و اکت و اداء و نخره و تمکین
 باز هم قلب من نیش نگاه هایت
 باز هم تو و زلف سیاه و حالت قمچین
 باز هم «مشفق» و شور و شرر هایش
 باز هم نگاه توام ز پشتک کلکین



تلفون چینایی

تلفون چینایی
بهتر زقند وچایی
اما به نسل امروز
یک آله جنایی

هوای نفس

ای لکه که عزت انسان ز تو جداست
اول به پیش پای تو یاران تو جداست
ای دشمن نهان مبین در درون دل
دوری نکردن از تو ، به اطمینان خطاست
از گفته خدا و رسول و امام و عقل
برآدمی تو دشمنی ، این قصه سال ها ست
کو آن که برده لذت از دوستی تو!؟
از تو وفا به پیرو و همراز تو کجاست
دل بسته عاشقان تو بر روشنی تو

بیچاره بی خبر که شب تار این صباست
 هر کس به پشتوانه تو ساخته بهشت
 مرگش - ندیده شوکت این روضه را - رواست
 لعنت نموده بر تو رود از جهان دون
 آری همه به بازی تو طبل بی صداست
 بهر مُرید تو که رود این رهت کج است
 نبود صراط مستقیمی راه انحناست
 جویند هرچه مقصود دل را از این سبیل
 غافل که راه ذلت و عزت ز هم جداست
 مشفق شناختی! که بود این هوای نفس
 چون پرده ای که مانع هر دیده از خداست



سرانجام

روزي که اجل آید مصر استي و یا در غور
پیمانه شود لب ریز از شیرین و یا از شور
روزي که روی زین جا المال ولا ینفع
سه قطعه کفن در بر شاهنشہ و مرد غور
یکبارہ بہ خود باز آ ، شو سالک راه دین
رفتن بودت حتمی ، یا **زود و یا ہم دور**
نشیدي اگر این حرف ، نگرفتي اگر این راه
چون راه حقت نبود ، بینا نہ اي هستي کور
کور است و کسی کورا چشم و نگہ حق نیست
پیش دیدہ اعما چه ظلت ویاکہ نور
از رسم و رہ دینی ، نشیدي کلام هرکس
بر گوش کرش يك سان ، گیتاري و نفخ صور
از جانب حق آمد دفتر کہ ترا سازد
باشد زکلام حق از غار حرا یا طور
از چاه ، رہت بنمود ، ناداني هنوز اي دل
یکسان بر هر نادان عفریتہ و شکل حور
پابر سر نفست نہ ، زان پیش کہ تا گردد
خاک این تن خاکیت در صحنہ مار و مور
لا تحزن اگر در قبر تنهاي تو اي مشفق
گر حُسن عمل داري این قصر بود نہ گور



آیات عشق

آمد بهار، قلب طبیعت منور است
 پیرسفيد ریش زمستان مکر است
 عشق آمد و صفا و جوانی و شور و شوق
 بزم است و شهد و شاهد و قنداست و شکر است
 آمد بهار مجلس رندان ببین که در
 هر گوشه اش نشسته گلی، ماهی، اختر است
 ما را به یاد آن بت خمار برده اید
 آن مه که قلب سنگ او چون قلب کافر است
 تند است، قارمی کند و زنگ نمی زند
 ما را زناز و نخره ای اودیده تر است
 آوازه اش که کاکه تر از هرکس است او
 در چغچران و شهرک و کرمان و ساغراست
 طاووسه، آغیه، او پریه، ملکیه
 ابریشم است و نقره ای خام است و مرمر است
 چون شیخ می نشینی و لاشوخ قندلک
 وقتی که مثل بخت منش رنگ چادر است
 می سوزی ای غزاله، مرو تق و تق و تق
 در زیر کفش های تو یک دل پر آذر است
 در حلقه، حلقه، حلقه ای موی سیای تو
 عطراست، مشک ناب گلاب است و عنبر است
 باز آ ببوسمت لب پر رنگ، در بهار
 قرآن عشق را لب زیبات کوثر است
 در سوره سوره سوره چشمان جادویت
 آیات عشق و ناز و می و جام ساغر است

همرازم

بهار آمد بیا پُرن مرآپیمانه همرازم
 که شوری دیگر آید بر سر مستانه همرازم
 بهار آمد لباس شوپرك پوشیده ای بیشك!
 چو گل رخسار، کردی تاشوم پروانه همرازم
 پلان سال نو در بزم مستان بود تعریفی
 ز چشم وزلف و لبهای تو آزادانه همرازم
 گل هزاره ای، مهتاب غوری، قند ایماقی
 چراغ چغچران ولعلی در کاشانه همرازم
 یقینم کم کمک تو کا که گگ دل می بری ازمن
 مزن دل را به پیش پای خود مستانه همرازم
 سرت برسینه ام بگذار، خُرخر کن که من آرام
 زمژ گانم زنم برزلف هایت شانه همرازم
 اگر پرسى چه می گردى ، چه می پرسى ، چه
 میخواهى؟

بگویم گوهری گم کرده ام یکدانه! همرازم
 گهی درکاسی و کھسار و کندیوال می گردم
 به کرمان وبه لعلم نیست گویا خانه همرازم
 یقینم خانه من کنج چشمت کردی ای شوخک
 به پایم زلف هایت دام و خالت دانه همرازم
 سرصنفت که انشاء می نویسی یاد ماهم باش
 که هستم چشم در راه تو بی تابانه همرازم
 نداند معنی این رنگ زردم هیچ کس اینجا
 همه خواند حدیث عشق را افسانه همرازم
 ملنگت را اقلابی و فاند سرت آور

ز، «ب» و «و» و «س» و «ها» خیراتانه همرازم
 به کا نکور ار بپرسد دختر زیبای افغان کیست
 بگویم کاکه سالار جوان، جانانه همرازم

ای شوخک

سر زلفت نمودی پیچ و تاب دیگر، ای شوخک!
 به خونم کردی انگشتت خضاب دیگر، ای شوخک!
 شبی درخواب دیدم، خنده کردی وعده ام دادی
 که فرصت نیست می آیم به خواب دیگر، ای شوخک
 به رؤیا دیدم آن چشمان خمّار و می آلودت
 خرابت بوده ام، گشتم خراب دیگر، ای شوخک
 تو ای فصاد، فصدم، با نگاه نافذت کردی
 دلم از مهرخود کردی کباب دیگر، ای شوخک
 توباچشم و لب و زلف و نگاه و نخره و نازت
 مرا افگندی در رنج و عذاب دیگر، ای شوخک
 به خواب هر بار با پیراهن گلدار می آیی
 به پا می سازی درد دل انقلاب دیگر، ای شوخک
 به یادت هست آن شب گفتمت من دوستت دارم؟!!

ولي افسوس بشنيدم جواب ديگر، اي شوخ
 معاذالله چه گفتم؟ قهر كردي، چهره پوشاندي
 مه رخ كردي پنهان در حجاب ديگر، اي شوخ
 ز ابر گسيوان مرغول خم خم فروهشته
 به ماه صورت افگندي نقاب ديگر، اي شوخ
 زمين گيرم نمودي يوسف! رحمي كه بر گردهم
 زليخا گونه در عهد شباب ديگر، اي شوخ
 پري كوه قافي، حور فردوسي، پرينايي
 طبيعت را به رخ چون آفتاب ديگر، اي شوخ
 به وقت خنده تو، مي جهد در كهكشان دل
 ز برق در دندانت شهاب ديگر، اي شوخ
 به رنگ و بوگل ياس و شقايق گرچه زيبايند
 تويي گنجينه عطر و گلاب ديگر، اي شوخ
 اگريتان و نازك و سيامو چهره ات بينند
 فتد در برج حسنش اضطراب ديگر، اي شوخ
 به بزم مي پرستان بهر مشفق كي بود بهتر
 ز جام لعل لب هایت شراب ديگر، اي شوخ



محکوم اعدام

عطر از سرگیسویت پاشیده بیا سویم
 با لعل نمک دارت خندیده بیا سویم
 با ناز و ادای خود از زندگی عاشق
 آهسته بساط غم برچیده بیا سویم
 يك روزه گل و مل را سرقند ثمرقندم
 در دامن پُر رنگت پیچیده بیا سویم
 از ني شكرت لب ها، از نقره تورا گردن
 چون دُرّ خوشاب اي مه، غلتیده بیا سویم
 در رشته عشق اي گل، لیسانسه و استادي!
 درسي كه به من دادی پُرسیده بیا سویم
 ناکام اگر گشتم یا مشروط این مضمون
 این تنبلی هایم را نا دیده بیا سویم
 از ابر خم زلفت نیسان نزاکت ها
 برمجمره قلبم باریده بیا سویم
 این روشنی عالم از مهر و مه و برق است
 یا عکس تو در عالم افتیده بیا سویم

مي نازي تو برعاشق ، مي شرمي تو از مردم
نازیده ، تو از اغيار شرمیده بيا سويم
پر از خط و خالي تو، از بس که زلالي تو
چون موج لب دريا، رقصیده بيا سويم
در قلبِ مني جانا، آواز قدم هایت
از دِك دِك قلبِ من بشنیده بيا سويم
گر محکوم اعدام چند حلقه رسن اي دوست !
از پیچ سر زلفت تابیده بيا سويم



یخ می زنم

در دشت عشق تاشدم آوار مثل برف
 آبم نمود چشم شرر بار مثل برف
 تابینمش که مثل خزان سرد بامن است
 یخ می زنم به کوچه و بازار مثل برف
 هر جا نشان وجای تو پرسیم رفته ای
 از هر درخت و سنگ و سرخار مثل برف
 عهد و وفا وقول و قرارش ز شهر ما
 گم شد ز شهر و دشت و چمنزار مثل برف
 چون قلّه بلند که دل پیش پای او
 جاری شد و روان و نگونسار مثل برف
 آخر چه سود؟ زین همه دلسوختن تو را
 آخر توهم مسافری ناچار مثل برف
 مشفق نگار آید و با قهر کردنش
 کی می رود از این دل افگار مثل برف؟!



کاکه

از جمعي کاکه ها و جوانان توکاکه اي
 در چغچران ولعل و به کرمان توکاکه اي
 در ميله و عروسي و بازار و شهر و ده
 از دختران مکتب نسوان تو کاکه اي
 از ياس باغ و لاله و سُنْبُل و نَسْتَرَن
 در رنگ و بوي زلف پريشان توکاکه اي
 آب زلال ، تُنگ مي ناب ناب ناب
 در گشتنت زکبک خرامان تو کاکه اي
 اصلاً گزافه نيست اگر گويم اي صنم
 از حوريان روضه رضوان تو کاکه اي
 در زير شام گيسوي چون روز من سياه
 چون ماه تاب و شمع شبستان توکاکه اي
 در امتحان عشق پرينايي من تويي
 از صد چو تولسي در لب و دندان توکاکه اي
 قُرص قَمَر چو قند ثمرقند ، قند تو
 اي قندولک ز لعل بدخشان تو کاکه اي
 در چشم و گوش و گردن و رَم کردن اي رفيق!
 بر مشفق از غزال بيابان تو کاکه اي



عشق

عشق یعنی در خمی زلفی گرفتار شدن
 عشق یعنی محو یک رؤیت دلدار شدن
 عشق یعنی باز کردن دیده جان در بدن
 چشم بیمار کسی دیدن و بیمار شدن
 عشق یعنی کوس رسوایی زدن در شهر دل
 شمع گونه گریه گر اندر شب تار شدن
 عشق یعنی خرقه زهد و ریا کندن زجان
 با شعار جام و می شهره بازار شدن
 عشق یعنی جز در دلدار ترک جمله گی
 چون «خمینی» از در مدرسه بیزار شدن
 عشق یعنی همچو «منصور» ترک دنیاگفتن
 مست مستانه خریدار سردار شدن
 عشق یعنی همچو موران زیستن در خاک دوست
 همچو «مشفق» طالب برگ لب یار شدن



دموکراسی

ندانم چیست یارب اصل معنای دموکراسی؟
 جهان را پُر نموده شور و غوغای دموکراسی
 دهد هر باغبان بازی نهال تازه را در باغ
 که گردد خشکسالی کم ز دریای دموکراسی
 همه چون خفته گان در ظلمت شب خواب و می
 گویند

که گردد باز روشن صبح فردای دموکراسی
 رها بنموده از کف دفتری عقل و خرد جویند
 حقیقت را همه در پُشت رؤیای دموکراسی
 نبیند چشم ها تا راه خود باقصه مضحک
 شکسته شیشه فانوس شب های دموکراسی
 نگردد باز تابیدار این خوابیدگان ، خواند
 بگوش هر کسی آرام آوای دموکراسی
 یقینم نیست معنی آنچه را همسایه می گوید
 نباید داشت ای دل زو تمنای دموکراسی
 به راه مردم مجنون کمند تزویر خود را
 فگنده از سر زلفان لیلای دموکراسی
 به تقلیدات و لاقیدی ببین امروز در دنیا
 حقیقت زبح شرعی گشته در پای دموکراسی
 دهد سر از ره ترفند هر قوم و تبار امروز
 شعار خویش را از متن زیبای دموکراسی
 لباس این سخن را گوئیا وارونه بنموده
 که می گوید کلامش هر کس از نای دموکراسی
 دموکراسی اگر دامیست «مشفق» بهر انسانها
 نباید گشت با این وصف شیدای دموکراسی

يك سينه پُر از آه

در وادي عشقت من، تنها شده ام تنها
 تا شهره شدم باتو رسوا شده ام رسوا
 از طعنه اغيار و از دوري تو اي دوست
 يك سينه پُر از آه و غوغا شده ام غوغا
 از بهر منت قاصد گفتم كه جفا ديدي
 بيزار از اين حرف از دنيا شده ام دنيا
 تنگ گشته مرا جايم، در كُلبه و كاشانه
 آواره ز عشقت در صحرا شده ام صحرا
 بر روي خط عشقت بس اشك ز چشم رفت
 سرچشمه امواج دريا شده ام دريا
 گم گشته منم صد بار از ديده نازت، باز
 اندر خم گيسويت پيدا شده ام پيدا
 تقصير نبود ما را چون در گِل خود اول
 تخمير به عشق تو جانا شده ام جانا
 رسوايي من «مشفق»! زان روز خدا داند
 در عالم دَر با او يك جا شده ام يك جا



تخت سلیمان

سبزه آهسته نفس می کشد اندر دلِ خاک
لاله در محشر گُل کرده گریبان را چاک
مستِ رخساره سُرخ گُل یاس است بلبل
حرف افسانه عشق است میان او و تاک
بین گُل خانه شقایق چه در آغوش نسیم
بایکی در اتصال و از یکی در انفکاک
هرطرف زمزمه عشق و محبت باشد
آب می خندد و می رقصد در چشمه پاک
فارغ از جمله خیال اند به جز در غم یار
من و پروانه پر سوخته داریم اشتراک
گرچه دل سوخت و پرسوخت ولیکن باقیست
مهر مَهرویی به مُهر سینه مهر تابناک
گرچه پروانه همی کرد شکایت از شمع
من به دلدار بگویم که خوشم من به رضاک
تو زیمانه به من تخت سلیمان بخشی

گیرم ارگویی ننوشند از این باده سواک
همچو «مشفق» نگارا ز سر زلف کجت
به کفن عشق تو بنوشته روم در دل خاک



تطهیر دل

تسخیر ابروان تو تسخیر دل کند
 تسطیر عشق نامه ات تشطیر دل کند
 تحجیر قلب سخت تو تذکیر اگرشود
 تشهیر گشته عاشقان تجبیر دل کند
 تصویر عشق پاک تو تسعیر اگر شود
 تخدیر گشته عاشقت تجذیر دل کند
 توقیر کردمی و مکن تحقیرم دیگر
 تعذیر آوری تو تعزیر دل کند
 تحبیر کرده قامتت تستیر گر شکست
 تشویر غمزه های تو تدمیر دل کند
 تکفیر برجمال تو تکثیر سوختن
 توفیرگفت و گو ز تو تقشیر دل کند
 تنشیر موی مرغولت تکویر صبرمن
 تکدیر موی مرغولت تنویر دل کند
 تعفیر بر در تو مرا نیست تعییری
 تفسیر فصل حُب تو تعمیر دل کند
 تعسیر عاشق ارچه ز معشوق تقدیر است
 تخییر روی ماه تو تبصیر دل کند
 تحسیر عادت تو بود ، تنکیرم مکن
 تقعیر فوق سینه ات تفتیر دل کند
 تیسیر این قضیه تزویر نیست حل
 تقریر داستان تو تبخیر دل کند
 تأثیر تثمیر از تو به تحریر نه ، کجاست؟
 تیری که از کمند تو تطییر دل کند

تقصیر ارچه ز «مشفق» است تکفیر وی مکن
تقطیر می به نام تو تطهیر دل کند

خُمره می

بر تار و پود آرزو ها چنگ می زخم
برشیشه غم جدایی سنگ می زخم
تنها نشسته بر سربام هوای دوست
تا انتهای دشت دل آهنگ می زخم
در انحنای کوچه افسانه های دل
آهسته نسخه، نسخه صد فرهنگ می زخم
بی بال و پر فتاده در گرداب عشق ها
همچون غریق دامنی را چنگ می زخم
گر بشنوم که نام من در برگ سبز نیست
فرهاد گونه تیشه براین ننگ می زخم
در شهر عشق شهره شدن آرزوی من
آن سوی غصه خیمه دو فرسنگ می زخم
در انجماد تابه کی دل مُرده ، «مشفقا» !
برجام دل زخُمره می رنگ می زخم



عبرتگه

القصه که قصه قصه ها شد
برصورت من دو چشمه چشمه ها شد
در صحبت زمانه رخنه غم
مسدود نه ، بلکه رخنه رخنه هاشد
گفتم که دلم قرار گیرد از غم
آرام نه ، بلکه لرزه لرزه ها شد
گفتم که زشکوه های خود نویسم
یک جمله - آه جمله جمله هاشد
بگریختم از فتنه بسوی دوست امّا
یک درد دوچند و فتنه فتنه ها شد
اصلاً وفای در زمانه نبود
امید وار ، مایوس از وفا شد
دنیا سرابی بیش نیست امّا
مردم از اوش طالب وفا شد
وقت که گشت ناامید آنکه
ناچار ذکر شان ، خدا خدا شد
گر نیک بنگری جهان غمّاز
عبرتگه شهنشه و گدا شد
مغز «انیشتین» وتاج «هتلر»
آخر چگونه خاک زیر پاشد؟!
زین روست «مشفق» از جهان ورنگش
بگذاشت جام لذّت و جدا شد



عتاب سینه

خدا چه تقصیر از من این چنین عذاب می شوم؟
 به پیچ و تاب آرزوی خود کباب می شوم
 به دور نمایی جوی خشک زندگی چه بنگرم
 زیأس چشم ها چو چشمه های آب می شوم
 چو ذره هوا ز لرزه های رود بار دهر
 جدا ز موج نقش بر دل حباب می شوم
 گه چو دانه های سبزه روی خط زندگی
 دمی زخلو حظ ماء و می خراب می شوم
 گذارد از زمان مرا ، گذارم هرچه اندروست
 به پشت پرده های عشق در نقاب می شوم
 چرا که جز تلون از جهان ندیدم هیچ وقت
 همیشه دست خالی بی حنا خضاب می شوم
 خودم خموشم ای خدا ! طنین این صدا ز کیست ؟

کزو نهان ز چشم عاقلان خطاب می شوم
چه واعظی است خوش سخن ز گرمی کلام او
چه بشنوم چو انجماد آب ، آب می شوم
بله به ترک این سراب دهر و نوش جام می
چو «مشفق» از درون سینه ام خطاب می شوم

زیباترین نام

باز مرا گشت خیالی بر سر
که به هستی چه بود زیباتر!؟
زندگی جمله بود زیبایی
لحظه ها جمله در آن چون گوهر
گاه تلخ است و گه شیرین است
دهر یک رنگی ندارد یکسر
موج طوفان حوادث ها را
دوست باشد که شود همسنگر
دوست کز دل شودت هم آوا
قلب را نیست زنامش بهتر
چون گهر در صدف معنا ها
سُنبلی است به رنگ احمر
آرزو نیز قشنگ است، اما
امید نیل به آن چون اخگر



آب چو سیمآب کند آدم را
 مرغ دل از او زند پَر پَر
 مستی در عهد جوانیست ولی
 برق پیری زند او را آذر
 دوست در دهر و جوانی هر دو
 ابرسان هر دو وفایش کمتر
 از همه موهبت این دنیا
 که به ما داده خدای اکبر
 لاله و آب قشنگ است، از چه ؟
 چون ندارد به صفایش همسر
 معنی عشق و صفا است ، امّا
 آنچه از جمله بود زیبا تر
 «مشفقا» نیست به قاموس ادب
 نام زیبای ز نام « مادر »

مأذنه عشق

خواب دیدم که زدل آه و فغان می آید
 گو که از مأذنه عشق اذان می آید
 لرزه انداخت به دهلیز دلم در ره خود
 قطره خونی کزو شور زمان می آید
 فصل مشعوفیت گُل که بهارست ، ولی
 غنچه لاله چرا خون به دهان می آید!؟
 از محبت چو قدت راست سخن باید گفت
 ورنه در گفتن ومعنی نوسان می آید

لاله خواهد که به تصویر کشد لحظه که
توصیف از رنگ لبانت به میان می آید
اگرش فکر حسابی نکند زاوول کار
به گه تصفیه عاشق نگران می آید
محبس مردم چشم صنم از عشق تو شد
معدن چشم کزو لعل روان می آید
ز سر آغاز بهار ای گل نورسته من
سر زلفین تو ام عطر فشان می آید
قلیم از سنگ بود ای گل اگر ناز کنی
صخره سخت ز نازت به بیان می آید
گرچه چون روی تو ام موی سیه گشت مرا
یادم از خاطره عهد جوان می آید
دل از مژه و ابروی تو شد پاره ، چرا؟
به میان صحبتی از تیر و کمان می آید
«مشفق» این عاشق تو کیست؟! ورا جای
کجاست؟
که به چشم دل من گاه نهان می آید



کلاه غُصه

به دشت زندگي ز دست غم ظفر ندیده ام
 به جز کلاه غُصه، سایه به سر ندیده ام
 به جز تضاد در بهار زندگي زود گذر
 به آرزوي برزگر و کوزه گر ندیده ام
 به غیر چوب در شکستن درخت بي نوا
 حمایه گر ز تیغ ظالم تبر ندیده ام
 به جز فشردن گلوي جوجه کبوتري
 به چنگ تیز و بي ترحم صقر ندیده ام
 خجل ز چلچراغ خانه يکي است چشم خور
 به شام تار بي نوا شبی قمر ندیده ام
 قدخمیده پیر رنج بر به آب چشم گفت:
 رهاي از قفس من شکسته پَر ندیده ام
 ز دست چرخ پیر، پیر زن بدوک خویش گفت:
 به جام قسمتم به جز خون جگر ندیده ام
 سواي از تنفر و غرور و جهل اي دلا
 نگاهی از پسر به صورت پدر ندیده ام
 به وادي فراق جز خلیدن و اذیتش
 نوازش زخارها به رهگذر ندیده ام
 بپرسی گر ز «مشفق» از چه بوسي خاک پای یار؟
 ره نجات خویش جز همین خبر ندیده ام

نامه بشوى

هرچه كني بكن ، مكن يار زخود جدا مرا
 جور مكن ، بكن دمي عاشق خود صدا مرا
 هر چه زني بزن ، مزن حرف جدائي اي صنم
 ناز مكن ، بكن ز روي مرحمت نگا مرا
 هر سو روي برو ، مرو راه رقيب يار من
 برگ وفا مَدَر ، بَدَر سينه پر صدا مرا
 هرچه كشي بكش ، مكش ناوك عشق از دلم
 عذر نبين ، ببين به رو گوهر اشك ها مرا
 هرچه بري ببر ، مبر صبر و قرار از دلم
 دَشَنه مشو ، بشو طبيب جمله درد ها مرا
 هرچه نهي بنه ، منه تو نام بيگانه به من
 هيچ خواه ، بخواه اگر عاشق از خدا مرا
 نامه بشو ، مَشُو ز دل نام مرا و در زبان
 هيچ مگو ، بگو به دل شوريده «مشفقا» مرا

موج خنده

خوشست گر شرشر آبي در آغوش بهار خندد
 بروي پُر زخاك بَرز گر ، گر سبزه زار خندد
 پس از فرياد ابر تيره دل ، زيباست گر صبحي
 درخشد برق اميد و بلند آشكار خندد
 ز هجر مادري بر گونه غلتيد گر اشكي
 يتيمي را چو لعل پيش پاي پُر زخار خندد

ندارد روشنی دنیا عزیزم ! شمع پندارش
 زسوز شعله اش پروانه های داغدار خندد
 اناری گرچو قلب کوچک و پُرغصه ام ترکد
 پُر از خون از میانش دانه های آبدار خندد
 منہ دل در صف دلداد گان خانه دنیا
 که زنگ ارتحال بر پیشگام این قطار خندد
 رفیقا! «مشفقا» غمگین مشو گر نیستد ثروت
 به پای شعر تو زین صفحه موج افتخار خندد



مزرع وجود

این مزرع وجود بی دهقان صحیح نیست
عمری گذشت و عادت طفلان صحیح نیست
دیوت اسیر کرد و از چه نشان دهی؟!
خود را به خلق مثل سلیمان صحیح نیست
بر گیر عنان سرکشی ، دنیا ره کجست
در سنگ لاخ زندگی جولان صحیح نیست
بیند ترا به پيله جهلت نهان ، خدا
از ما اگرچه ساختی پنهان صحیح نیست
با آنکه تاج عزت خلقت به سر تراست
بودن ترا به ورطه نقصان صحیح نیست
فرصت شمر غنیمت و فیضی ز گل ببر
اندر شتات خواهش بستان صحیح نیست
چون توده خرمن همه مردم شود ، ترا
بی چینه مثل بلبل خوش خوان صحیح نیست
باید ثمر دهی و بروید ز تو گلی
خاکی ، نه سنگ طرف بیابان صحیح نیست
زحمت نکرده خواهی اگر «مشفق» از خدا
گنج ز دُر و گوهر غلتان صحیح نیست



باز گشت پرستو

در جشن گل چكاوك و پروانه مي رسد
 زيرا صداي كهگل اين خانه مي رسد
 ايام باز گشت پرستو رسیده است
 كوچ مهاجرانه به كاشانه مي رسد
 اشباح وحش كابوس تنهائي ها شكست
 ميفتاح باز كردن زولانه مي رسد
 آمد بهار و كرده به تن رخت رنگ رنگ
 بنگر كه بوي باده مستانه مي رسد
 در سالروز نخله افتاده در چمن
 صلح و صفا و مهر و گل ودانه مي رسد
 تا وارث درخت تناور شود بلند
 آن باغبان «مشفق» و فرزانه مي رسد



روز استقلال

ای دشمنان ما نسل نو چون رعد و طوفانیم
سرباز استقلالیم و فرزند افغانیم
مایاد آزادی گرامی و جوان داریم
ما نغمه الله و اکبر بر زبان داریم
هزاره و تاجک و پشتون ، ازبک و ایماق
بر وحدت ملی زخون بر بسته ایم میثاق
محافظ آزادی و ناموس افغانیم
ما خواستار و پیرو احکام قرآنیم
ما نسل نو یک بارگی فریاد می سازیم
افغانستان را جمله گی آباد می سازیم
ویران های خاک خود را گلستان سازیم
با حربه فرهنگ خود ظلمت نهان سازیم
تاریخ استقلال ما بس افتخار ماست
پیغام آزادی و صلح و اقتدار ماست
روزی که تیغ دشمن ما خون چکان بشکست
زنجر استعمار در افغانستان بشکست
همچون جمال الدین همه دلسوز این خاکیم
افغانی ایم در قول خود صادق و دل پاکیم

بالا درفش حق به خاک آریا داریم
 فریاد الله و وطن را به پاداریم
 اورنگ تبعیض و تعصب سرنگون بادا
 تخت کج اندیش و خیانت واژگون بادا
 بر ضد نیرنگ عدو افغانستان بیدار
 این مهد شیران است و الحق گور استعمار
 نسل جوان وارث به خون شیر مردانیم
 ما پاسدار روز استقلال افغانیم
 اعلام نابودی به دشمن روز استقلال
 پیک تبه روزی به دشمن روز استقلال

آواره

خشکیدم از عطش چو سپیدار ای رفیق
 از دست جنگ و آتش و رگبار ای رفیق
 گشتم جدا زکشور زیبای خویشتن
 از دست شور و ثوره بسیار ای رفیق
 بگذاشتم ز دست قفس ساز نخله ها
 گل را میان جم جمک خار ای رفیق
 من سرکشیده باده تنهایی خودم
 دل مست و سرخوشانه و خمّار ای رفیق

شوق و شراب و شادي و شهد و شکر زتو
من شاکرم به شام و شب تار اي رفیق
افسانه ام مگو و مپرس هیج هیج هیج
آواره ام ، شکسته دلم ، قار اي رفیق
پول از تو خانه از تو ولي جنگ تابه كي؟!
تاکي میان بیغول و آوار اي رفیق
بر شیشه دیانت ما سنگ ها مزن
اي بي وفای شوخ دل آزار اي رفیق
کوج از شما و چوکي مرا گوش گوش گوش
تاکي گپ از تناب سر دار اي رفیق
قول وقسم که کردي به قرآن پاک ، پاک
شد آیه آیه نگونسار اي رفیق
باز آی و دست مردم گم گشته را بگیر
احساس کن تو زخم نمک دار اي رفیق
از لحظه لحظه آزردگی مپرس
بسیار شد حدیث تو بسیار اي رفیق
ماند اگر ز دست من و تو جفاست هان!!
فرداي ما هنوز چو پیرار اي رفیق
اشکي به پیش پای خودت بر سرم فشان
خشکیدم از عطش چو سپیدار اي رفیق



همنوا

دلم را غصه ها می سوزد اینجا
 که ارزش ها چرا می سوزد اینجا؟
 به شهر ما چو شمع نیم جانی
 غریب و بینوا می سوزد اینجا
 هزاران چشم بیدار گرسنه
 سر شب تاصبا می سوزد اینجا
 امید رفتن ظلم و تباهی
 در این دل ای خدا می سوزد اینجا
 میان پنجه مردم فریبی
 به حلق آوازها می سوزد اینجا
 نگردد پاک دود از خانه ما
 اجاق ظلم تا می سوزد اینجا
 به جای فانوس زیبای قانون
 چراغ مرده ها می سوزد اینجا
 به زیر چتر پُر رنگ عدالت
 حقایق بی صدا می سوزد اینجا
 بیا دنبال شمع راستی ها
 بگردیم تا کجا می سوزد اینجا
 اگر یابی ببینی تا چه گونه
 به «مشفق» همنا می سوزد اینجا



گل سرخ

زبستان خیال من خروش گل سرخ آید
 مگر آن شوخ تنّازم به جوش گل سرخ آید
 به روی سبزه زار عشق چون پروانه بی تابم
 کز آواز خوشت جانا سروش گل سرخ آید
 چه جشن مرغزاران راست؟ که گل ها جمله می
 رقصند

ویا آوای ناز تو به گوش گل سرخ آید
 ز رستاخیز گل ها غنچه پیراهن سرخت
 به چشم ای صنم وقتی که پوشی گل سرخ آید
 پس از ناز وادایت گر برویم خنده می بندی
 خزانه لاله و فصل خموشی گل سرخ آید
 چکد گردانه آبی ز زلف پیچ در پیچت
 می اش پیندار وقت باده نوشی گل سرخ آید
 به بازار دل از کف داده گان با غنچه لب ها
 گهی بانخره ها بهر فروشی گل سرخ آید
 چوبیخرامید آن مه پاره من گفت پیمان
 که ای ساقی تو مستی یابه هوشی؟! گل سرخ آید
 ز چشم «مشفقت» جانابه هجرت گوهری غلتید
 که اندر قالب شبنم به دوش گل سرخ آید

نگاهش گل

خرامش يك سبد گل ، يك چمن گل
 ادایش يك جهان گل ، يك وطن گل
 خوي وخلق و خط وخال وخیالش
 تبسم گل ، صدایش گل ، سخن گل
 جمالش گوئیا بنهاده دستي
 میان حلقه زلف رسن گل
 نگاهش گل ، گل رخساره اش گل
 قدش گل ، قامتش چون گل ، بدن گل
 تو گویی از شقایق های گلشن
 نهفته در حجاب پیرهن گل
 بناز ار چهره بگشاید به باغي
 شود رخساره پُر چین و شکن گل
 زهرپیچ سر زلفش بریزد
 زیاس و نسترن اندر چمن گل
 زرخ گل ، گوش و گردن گل ، لب گل
 خم ابرو و چشمان و دهن گل
 اگر آن گل نهد پا درمزارم
 شود بر «مشفقش» رخت کفن گل



هندوى تو هندوى تو

باچشم پُر افسون و پُر جادوي تو جادوي تو
 آتش فتد بردل مگر هندوي تو هندوي تو
 ابرست يا شام است يا بال کلاغ اي مه لقا
 ياشام تار عاشق اين گيسوي تو گيسوي تو
 گل غنچه يا آيينه است ، يماهتاب چار و ده
 يا آفتاب اين صورت نيکوي تو نيکوي تو
 عطر و گلاب و عود و عنبر وقت آرايش کني
 شرمنده گردد اي صنم از بوي تو از بوي تو
 در حيرتم زين تندي و رم کردن و ايستادنت
 حوري ، پريي يا مگر آهوي تو آهوي تو
 حج مرا سازد قبول آن خالق عشق آفرين
 سازم طواف از دل اگر بر کوي تو بر کوي تو
 خوانم خدا را گر شبي اي قبله حاجات دل
 محراب خود سازم خم ابروي تو ابروي تو
 اي دلرباي مهوش و مهرو کجا هستي چرا؟
 پنهاني از چشم ولي هر سوي تو هر سوي تو
 اين «مشفقت» اي باوري پنهان به دل ها! مست
 شد

از خوي وخلق و صحبت دلجوي تو دلجوي تو



ای گل

عشق تو شده مذهب و کردار من ای گل
 بدریده ای تو پرده اسرار من ای گل
 ای کاش خدا زلف تو را از ره لطفش
 سازد زکرم تسبیح و زنار من ای گل
 یاموج خم چین و شکن دار سیاهش
 گردد ز قضا خرقه و دستار من ای گل
 محراب دعا پرسد اگر زاهد و صوفی
 گویم که خم ابروی دلدار من ای گل
 من سرخوشم ای شوخک فتانه به نازت
 هستی تو اگر شاد به آزار من ای گل
 گویا ز ازل خورده رقم در خط تقدیر
 اندر نگهت گرمی و بازار من ای گل
 ای کاش شود روزی که از پرده برایی
 برهانی ام از طعنه اغیار من، ای گل
 ای پرده نشین پرده گر از رخ بگشایی
 آن خال رُخت نقطه و پرکار من ای گل
 به به چه غدیر است چه اضحی و چه جشنی!!
 روزی که بیایی تو به دیدار من ای گل
 این مژه من مشک به دوشش ز سرشکم
 ایستاده به این دیده بیدار من ای گل
 تا راه ترا آب بپاشد که بیایی
 کوتاه کنی قصه تکرار من ای گل

آن شب که سحر نور شفق مست بیاید
فریاد کند از دَر و دیوار من ای گل
کای بی خبران لاله سرخ آمده اینجا
گل غنچه دهد سنگ و گل و خار من ای گل
من سائلم از نعمت این دار به دیدار
دیدار تو دلداری ، زدا دار من ای گل

شور دیگر

دلم شور دیگر شور دیگر شور دیگر دارد
که تاکی یوسف از کنعان سفر دارد سفر دارد؟
پُر از اشک غمی او چشم هایم مانده در راهش
هنوز هم رَدِ پایش را نظر دارد نظر دارد
خدا کوته کند عمری جدایی را جدایی را
جدایی ها خطر دارد خطر دارد خطر دارد
هزاران بی ستون از خون سرها می شود رنگین
نمی دانم که آن شیرین خبر دارد ؟ خبر دارد؟
بیا روشن نما این شام تاری شام تاری را

صفای صورتت را کی قمر دارد قمر دارد؟
 به دنیا انتظار و درد هجران کار عشاق است
 از این رو منتظر هم انتظار مُنتظر دارد
 الا آینه زیبای من در بستر خلقت
 که وصل ات لذت شهد و شکر دارد شکر دارد
 بیا ای تشنه کامان را تو موسی «مشفقت» بنگر
 دلی از بهر چوبت چون حجر دارد حجر دارد



ای ماه

ای ماه بیا ظلمت ویرانه ما بین
 در کنج قفس زنجیر و زولانه مابین
 ای ماه بیا قصه شبی با تو بگویم
 زین رنج که دیدیم ، غم افسانه مابین
 ای ماه تو بیدار و من از غم این شهر
 باور اگرت نیست به کاشانه مابین
 ای ماه اگر چه نبود جای نشستن
 این کُلبه و این کُوخ غریبانه ما بین
 ای ما در این جا ستم ارزان شده هر روز
 باز آی حدیث دلی دیوانه ما بین
 ای ماه ببین یکسو که قصراست و چراغ است
 شب هست و سیاهی تو به این خانه ما بین
 ای ماه چرا بخت سیه مال غریب است ؟
 زین خطی که بنوشته به پیشانه مابین
 ای ماه تو در حلقه این دام نهاده
 بشکسته پری جوجه بیلانه ما بین
 این ماه خوشم ، سر رسد آخر غم وشادی
 گرمانی تو این غیرت مردانه مابین
 ای ماه غم را شبی در لوح مزارم
 ای همسفر «مشفق» فرزانه مابین



نقاب صورت

اگر برداري از صورت نقابت
 شود صد يوسفی مصري کبابت
 بهشت و کوثر و طوبی برابر
 به آن چشمان چون جام شرابت
 تو ای آینه دار عزت و جاه
 که گیرد لعبتان از تو لعبت
 جمالت مظهرِ حُسن و و جاهت
 خرامت شوکت و شأن و صلابت
 خوش آنروزي که در محمل نشینی
 هزاران دل فتد درپیچ و تابت
 به پیشت صدسکندر صد چوقیصر
 برای چاکری سازد رقابت
 نیم تنها خراب عشقت ای گل
 به شهر ما همه گشته خرابت
 نمی دانم چه شکلی آفریده
 ترا خَلَاقَتِ ای کان نجابت؟
 که عشقت بر دلِ عالم فتاده
 همه در انتظار واضطرابت
 که بیند روی و الشمس تو روزی
 ببوسد بند نعلین و رکابت
 رفیقان فیض مهت را ببینند
 رقیبان عدل و تأدیب و عتابت
 تعالی الله اگر بر «مشفق» آنم
 دهی پیمانه از تُنگ شرابت



پیغام به یوسف

ای صبا از من به یوسف بر تو این پیغام را
 عاقبت بگرفت از دست زلیخا جام را
 کار افسون بود یا تقدیر یادل باختی؟
 یا زلیخا جلوه داد آن چهره گُل فام را
 جذب عشق است آنکه از کنعان به مصر آورد ،
 تا

زنجیر و زولانه وزندان وچاه و دام را
 بینی وسازی تحمل ، یاد گیری کاین چنین
 لطف ایزد از عنایت پخته سازد خام را
 پیر کنعان را دو چشم از دیدن اندازد ، چرا؟
 تا عزیز مصر سازد کودک گمنام را
 من نمی دانم که پشت پرده اسرار چیست !!
 چیست منظور از دگرگون ساختن ایام را
 گه زلیخا را اسیر روی یوسف می کند
 گاه قاتل بهر حیدر غمزه قَطَام را
 دوره پرکار را نقاش داند بهر چیست
 در حقیقت ما چه دانیم رمز این ابهام را
 پیش سالک راه را پُر پیچ و خَم آرد ، چرا؟
 تا شناسد در طریقت لذت فرجام را
 عاشقان را جز سر تسلیم نبود چاره ای
 شکر کردن باید از دل لذت و آلام را
 هر که را عشق است در سر باید از عنوان رَهَد
 همچو «مشفق» خط بطلان در کشیدن نام را

یادش بخیر!!

ای دوست رند و بادیه پرستیم ما و تو
 پیمانیه سرکشیده و مستیم ما و تو
 یادش بخیر روزی که با خنده های مست
 رُو دَر رُو بهر قصه نشستیم ما و تو
 در پشت میز درس و لب تخته و کتاب
 زنجیر های غصه گسستیم ما و تو
 از بس صفا و مهر و وفا بود بین ما
 با شیشه سنگ خاره شکستیم ما و تو
 رستند جمله معشوق و عاشق زغصه ها
 دیریت ازین حواله نرستیم ما و تو
 با آنکه قاصدان فراق آید از صنم
 بازم به انتظار هم استیم ما و تو
 تا انتهای قصه دل ایستاده ایم
 از خاطرات جام به دستیم ما و تو
 ما دل نباختیم که بگردیم گرد شهر
 از هم دو دل خریده خوشستیم ما و تو
 چون «مشفق» از تظاهر و عنوان رهیده ایم
 تزویز و دلخ و سبچه شکستیم ما و تو



به تأسی از استاد براتعلی فدایی شیخ
الشعراي امروز هرات

غم دوران

«غم دوران خورم یا غصه جانانه یا هر دو
زدست دیده نالم یا دل دیوانه یا هردو»
شب و شهد و شراب و شادی و شور است ای ساقی
لب جانانه بوسم یا لب پیمانه یا هردو
به دستم جام لبریز و دلم لبریز عشق ، آیا
کشم آه از جگریاخنده مستانه یا هردو
محبت کو ، وفاکو ، پرده پوشی کو و یکرنگی؟
بنالم از رفیقان یاکه از بیگانه یا هردو
دلاعقد غمت گرباز بتواند کی بتواند؟
خرام ساقیان یا مرشد فرزانه یا هردو
گره جز با نگاه دلبرم بگشوده کی گردد

حقیقت دانی حرفم را ویا افسانه یا هردو
 پس این بهتر که گویم: دلبر هرجایی و تنها!
 کجایی؟! در دلی؟ یا در میان خانه یا هردو
 ندانم میل اجلال نزولت در کجا باشد
 به کوخ بی نوا یا منزل شاهانه یا هردو
 به دنبال تو سرگردان به دیر و بر زن و کویم
 نهان از دیده در محراب یا بتخانه یا هردو
 یقینم دیدن تو در خمار دل بود ممکن
 به مسجد در عبادت یا که در میخانه یا هردو
 نبیند «مشفق» ار رویت ، تو خود پنهان نمی
 مانی
 سر انگشتان ز زلف آگه بود یا شانه یا هردو



ترانه الفبا برای کودکان

الف الله مهربان
 ب بهشت جاودان

ت تلاوت قرآن
ث ثواب ای دوستان

پ پرسان معلم
ج جواب شاگردان
چ چقدر خوشنما است
ح حکایت از زمان

خ خدای ما یکی است
د دوست کودکان
ذ ذکاوت می دهد
ر رحیم ومهربان

ز زابر نوبهار
ژ ژاله می بارد
س سر گلهای سرخ
ش شبنم می بارد

ص صلح آینده وطن
ض ضیاً و نور شود
ط طلب کن از خدا
ظ ظلمت دور شود

ع عاشق تویم
غ غور باصفا
ف فدایت ای وطن
ق قلب آسیا



ك کشور را کنیم
گ گلزارِ هنر
ل لطیف و باصفاست
م محبت با پدر

ن نویسم ای وطن
و وقت آبا دان
ه همت می کنیم
لا لایق کودکان

ء این الف بار را
ي يك يك می آموزیم
مشعل ترقی را
در وطن می افرازیم



باران

از تو چرا نوا وترنم رمیده است
باران! ویا به تقلید مردم رمیده است
مردم آتن به دُهل میان خالی می زنند
خدام ازین حواله ز مخدوم رمیده است
با باد ناشنا همه گردیده همسفر
چون گاهی بی وفای ز گندم رمیده است
حتی پدر بزرگ که بود پیر قصه ها
از چار نهر و قصه بیگم رمیده است
باران! زکبک و آهو اگر این چمن تهیست
آنها ز ظلم فصل چهارم رمیده است
آواز دل به گوش دو چشمان نمی رسد
حتی صدا زحنجر و حلقوم رمیده است
باران! چراز دیده شرافت گریخته
گویا حیا ز مژه ومردم رمیده است
خر مژه را زبس به گهر بر تری دهند
فرزانه گان زحق تقدم رمیده است



تضمین بر شعر از اشعار میرزاغلام محی الدین»
 خادم» از شعرای قدیمی غور متولد 1230 هـ ش

گل ، گل ای گل

ستنگ ماه سیما گل ، گل ای گل
 گلی دربین گلها گل ، گل ای گل
 به زلفین چلیپا گل ، گل ای گل
 بری دل از مسیحا گل ، گل ای گل
 «تویی طاووس رعنا گل ، گل ای گل»
 «اسیرم بر دو لبها گل ، گل ای گل»
 دو ابروی تو محراب عبادت
 دهد خورشید را رویت شهادت
 تو مکنون لولویی کی گل زیادت
 کند حوریه بر حسنت حسادت
 «رخت چون طلعت صبح سعادت»
 «دو زلفت لیل یلدا گل ، گل ای گل»



چنان‌ت حق تعالی الله برابر
نموده قامت بالابرابر
که با آن صورت زیبا برابر
نگردد ماه در شبها برابر
«دو ابروی هلال آسابرابر»
«شده غارت به دلها گل ، گل ای گل»

رُخت در حلقه خوبان نگینه
نگاهت آیت صبر و سکینه
دو زلفین تو ذلفای مدینه
چو افعی خفته برگنج و خزینه
«دوچشمانت دوتاخنجر به سینه»
خلیده بر جگرها گل ، گل ای گل»
بکن باور که دیدم ای زلیخا
شبی در عالم آرام رویا
که من بودم تو و مهتاب و دریا
نظر کردم به آن چشمان زیبا
«شدم دیوانه چون مجنون شیدا»
«توی مانند لیلای گل ، گل ای گل»

خدایا کاش می‌گشتم در آندم
به برگ هر دو لبها همچو شب‌نم
که چون گل رویت ای فئانه دیدم
بتا از شعله‌چشمت فتادم
«زسرتاپا میان آتش غم»
«که هستم بی‌سر و پا گل ، گل ای گل»



مراتاجورو آزار تو بخشد
زچشمان شرربار توبخشد
خداگر صبري بر يارتوبخشد
چو «مشفق» بر سر دار توبخشد
« سرو جان را به بازار توبخشد»
« همین خادم هویدا گل ، گل اي گل»



فریاد کاج

يك عمر را در انزوای تلخ تاریخ ماند
باغ ودرختانی که زانها ماخبر داریم
مایاد از زخمی که می زد درمیان باغ
بر ریشه های يك سپیدار از تبر داریم

مبارها دیدیم کاین نجار های دار
با تیشه ها بشکست از این باغ آرامی
سر و و سپیداری که می روید از این خاک
تاجوخه یی سازد برای مرد اعدامی
این بار، کاجی سربلند کرد و قد افزاید
فریاد کرد: ای تیشه داران !! تابه کی تق
تق!؟

قطع کنید! اعدام گه هرگز نمی گردد
این پیکر من ، جز به روی آبها زورق

از تیشه و زخم تبر هرگز نمی ترسیم
ما حافظ آرامش این جمع خاموشیم
ما می شناسیم دشمنان باغ و گلها را
زین رو برای جوجه ها ما لانه بر دوشیم

این حرف بر اهل تبر خیلی گران آمد
زیرا نمی خواهد به باغ ایستاده کس باشد

یا بر چكاوك هاي پاييز ديده اين باغ
از سر وها و كاجها فرياد رس باشد

آغاز شد تق تق صدای تیشه ها ناگه
زانجا كه كاج سبز آزادي صدای مي زد
گلهاي كاندر زير چتر سايه اش بودند
آرام برگ خويش را باخون حنا مي زد

آرام خم گرديد، خم گرديد تا افتاد
بر روي دوش لاله ها آن كاج تاخوابيد
چرخيد ناگه پشت سر خورشيد، دل خون شد
افسرده تر از هر زمان ديگري تابيد

تنها نيافتاد او كه با او همصدا آنجا
يك كاروان از جوجه ها را بالها بشكست
تنها نه آن بلبل كه بسمل جوجه را مي ديد
بل تار و پود لانه ها شان در عزا بنشست

بر گوش همدیگر درختان كرد نجوایی
بگذار او را هم ببرند از میان ما
ماقصه يي او يك به يك بر نخل ها گویی
كاین ظالمان هر گز نمی دانند زبان ما

بر نخله ها آندم وصیت کرد وگفت آرام
زان كاج كو برپاي دارد از تبر صد داغ
گر قطع گرديد يك ، ديگر از جاي تان خيزيد
تاسايه سازيد بر سر گل بوته هاي باغ

زين باغ ما نه اولين نه آخرين كاجيم

دیرست این غم نامه اندر باد هاجاریست
تانخل نخل ما زخاک باغ می روید
از ما حقیقت گفتن و فریادها باقیست

ما وارث استادان اندر باد و طوفانیم
باقی در این صحرا و تاریخ رد پای ماست
دشمن ندارد جرأت قطع درختان را
افسوس پشت این تبرها آشنایی ماست



گریه

دیشب ستاره با تن تبار گریه کرد
 بر ما و باغ و کاج و سپیدار گریه کرد
 دلدار بود و بزم می و جام های پُر
 تنبور سگته کرد ولی تار گریه کرد
 پایان شب که فصل جدایی فرا رسید
 ساقی و تنگ و باده و می خوار گریه کرد
 آینه را بهانه خود کرد آن پری
 آینه هم زدین رخسار گریه کرد
 وقتی که مثل لاله رخس سرخ گشته بود
 گفتم: عزیز! خدات نگهدار گریه کرد
 از بس گریستم و ز دل هق زدم به خواب
 کابوس هم به حال من زار گریه کرد
 از بس به دل زدل ، دل و دلدار گفتمی
 از درد دل به دل ، دل و دلدار گریه کرد
 برخاستم ز بستر خود ، رفته بود او
 برحال من سکوت شب تار گریه کرد
 شد همنوای داغ دلم ماه آسمان
 دنبال آن عزیزه یی گلنار گریه کرد
 ترکید بغض غصه مهتاب ناگهان
 برقامت کشیده دیوار گریه کرد
 آرام دست های خودش را دراز کرد
 انگار گشته تشنه جو بار ، گریه کرد



پُر آب شد ز موج عرق های صورتم
آن تشنه ز آسمان شده بیزار گریه کرد
مهتاب آسمان ودلم تابه هم رسید
هر دو ز ناز عاشق هوشیار گریه کرد

هم صنفی

این دل غمش بسیار بسیار است ، هم صنفی!
چون کودکی در زیر آوار است ، هم صنفی!
از ناله دل ، دیده ام با کهکشان همراه
شب تاسحر بیدار بیدار است ، هم صنفی!
چون سیلی خورده کودکی از مادر ناتن
رخسار دل افگار افگار است ، هم صنفی!
دریای دل پُر از صدف های غم مردم
آخ! گوهرم را کی خریدارست؟ هم صنفی!
یکسو شراب و قصر و تفریح و پول خانه
یکسو غم و آه شرر بار است ، هم صنفی!
یک کس به رقص و ساز و قهقهه مست می بالد
یک کس به درد خود گرفتار است ، هم صنفی!
یک سو فرو انگشت ها در گوش از غفلت
یک سو زبانها لال گفتار است ، هم صنفی!
قشری به بال دالر و کلدار در پرواز
قشری ز عمر خویش بیزار است ، هم صنفی!

همصنفي ام ! ديگر مگو افسانه اين شهر
 حق گفتني جايش سر دار است ، هم صنفي!
 هم صنفي ! زينرو اشك دل در پيكرم جاريست
 اينجا سرشك از ديده بيزار است ، هم صنفي!

زاري

آزرده از باریدن بارانم امروز
 در خانه پنهان مانده و زندانم امروز
 اي دل بيا غمنام i دلدار سرکن
 تا کم شود غم از دل بريانم امروز
 بگذار اين ابر سیه طوفنده بارد
 همره شود با دید i گريانم امروز
 اي دل تو معنای ظریف عشق دانی
 بر دار رخت از غصه پنهانم امروز
 تابنگري در موج و تق تق هاي باران
 ناز و را از روزن چشمانم امروز
 در انتظار باز تاب مهر رویش
 مي مانم ومي مانم ومي مانم امروز
 تا سر زند از پشت ابر گيسيوانش
 باخته گردد مَرهم و درمانم امروز
 اي دل بيا در سين i تنگ نگهدار
 راز من و افسان i جانانم امروز



گویند هر کس عشق را معنا نداند
 انسان نباشد، زین سبب انسانم امروز
 زینرو به بال شعر پربگشاده ام ، در
 صحرای دل، باعشق در جولانم امروز
 گریار یابم ای دلم باهم بخوانیم
 از موج زلفش قصهٔ هجرانم امروز
 با زاری ، زاری، زاری گویم مست مهر و
 من مفلس لعل و لب و دندانم امروز
 گه قهر و گه آرام و گه رخ می نماید
 گه گریه و گه مست ، گه خندانم امروز
 باران بار اینجا سرشک از دیده جاریست
 من شاهد اشک و غم ارزانم امروز
 ای دل مشامم را نسیم زلف آید
 من مثل باران گرچه سرگردانم امروز
 ای دل به یاد ناز های چند سالش
 قربانم و قربانم و قربانم امروز
 ای دل بگو باران بداند داستانم
 محو ، مه لعل و گل کرمانم امروز



معنی عشق

عشق یعنی درد بی در مان دل
 عشق یعنی هجر بی پایان دل
 عشق اوج هق هق و آوازها
 از میان سینه و زندان دل
 عشق سر دادن سرشک سرخ بر
 یاد یار از دیده گریان دل
 عشق یعنی سینه خود ساختن:
 چون قفس از غصه و حرمان دل
 عشق یعنی منتظر بودن که کی
 سر رسد آخرغم دوران دل
 عشق در مینای جان خمار گون
 خویشتن را ساختن قربان دل
 عشق دست و پا و گوش و چشم را
 بسته کردن در خط فرمان دل
 چون که دل منزلگه دلداری ماست
 امر و نهی اش مشکل و آسان دل



سنگ مهر

گیسوانت تا که خم خم می زند
بر سرم خرگاه ماتم می زند
حلقه های پنجه ای مرغوله ات
زنجیر اندر پای و دستم می زند
چهره نور بندت ای خوب خدا
طعنه بر خورشید عالم می زند
ابر گر با خنده های مست خود
طعنه بر این چشم پُر غم می زند
راست می گوید دیگر خشکیده چشم
اشک گه گاهی در او نم می زند
تا نگاهت تیر نازت را به دل
گاه نرم و گاه محکم می زند
پارگی های دل زار مرا
چون رَفُو گر بَخِيه کم می زند
ای بهار سبز عاشق جلوه ات
از گلستان جلوه بر هم می زند
چادر پیچیده بر دور رخت
لاف عفت های مریم می زند
« مشفقت » حق دارد ار درسینه اش
سنگ مهرت را دمام می زند



عشق گمنام

ابرها بر عشق ناکام من و تو گریه کرد
 تاسحر ، شب بر سر بام من و تو گریه کرد
 بعد چشمک زد چشمک زد خندید مست مست
 باز بر افسانه خام من و تو گریه کرد
 گریه کرد از عقده های بسته در دل باز هم
 بر سر آغاز و سرانجام من و تو گریه کرد
 چون تهی تنگ شراب از دست ساقی عاقبت
 قطره قطره بر کف جام من و تو گریه کرد
 تابیا بد سيب گم گردیده در جوبار را
 تا افق برجای هرگام من و تو گریه کرد
 عاقبت با گیسوی ژولیده مثل عاشقان
 همنوا با اشک آرام من و تو گریه کرد
 گرسیه پوشیده شیرین در غم فرهاد خود
 بر مزار عشق گمنام من و تو گریه کرد



ابر ستاره

ماه ، ستنگي ، كاكه يي دوراني ، مستِ تو
قربان شوم دو ياقوت خندان مست تو
اي خَمْتَمَا! تنیده به اطراف این دلم
از حلقه هاي خم خم زلفان مست تو
نامم ز شارت لیست کمیسیون عاشقان
گم شدمیان جمع رفیقان مست تو
دل مُرد مثل ماهي قلاب خورده اي
در موجهاي آبي چشمان مست تو
چون شیشه فتاده ز دیوار باز هم
گل گل شدم میان دو دستان مست تو
يك چهره بودي صد شدي زين ميده گشتم
تکثیر شد خلیدن مژگان مست تو
ایماقي؟ ترکی؟ تاجکي؟ قزاقي؟ چیستی؟
هزاره اي؟ ویاکه زیپشان مست تو
توهر که هستي ، هرچه که هستي زهرکجا
خورشید و ماه و شمع جوانان مست تو
آهنگ روپیه هاي قجيري گردنت
گوید ابر ستاره مستان مست تو



ترکش ستاره

ای آسمان دو باره مرا سنگسار کن
 با ترکش ستاره مرا تیر بارکن
 ای آسمان پیاله پُرخون قسمتم
 خالی ز غصه ها و غم انتظار کن
 آن رنگ رنگ بخت من است آسمان بیا
 پاکش ز روی ماه شب ده و چار کن
 ای آسمان ستاره شب گرد گشته ام
 امشب قرار این دلک بی قرار کن
 چون سبب نیمه گشته ز انگشت باغبان
 قلب مرا ز ابروی خونبار یارکن
 بر دار پرده از دل لب بسته ام شبی
 از پشت پرده راز مرا آشکار کن
 ژولیده ام و آینه ها بسته چشم خود
 با شانه های و حشی مرا تار تار کن
 ای آسمان! نوای انالحق زخم ، بیا
 «منصور» گونه حلق مرا زیب دار کن



ضربه شلاق
هر بار که آبی سوي قشلاق بسوزم
از شعله چشمت يکه و تاق بسوزم
تا عکس تو در آيينه قلب من افتد
تنها نه به دل بلکه سر و ساق بسوزم
ايکاش رسد روزي که باز آبي عزيزم
در پاي تو چون برگ گل و راق بسوزم
در سايه آن قامت چون سرو بلندت
بگذار که در حالت اتراق بسوزم
خورشيد لقا بهر تو آواره رو مم
در شهر سليمان وچهل تاق بسوزم
بگذار به فرمان تو زاویره برندم
کانجا دمي از ضربه شلاق بسوزم
بگذار که چون دانه اسپند زداغت
اي کاکه هزاره و ايماق بسوزم



ماه خاطره

دزدید ماه خاطره تنها نشسته ام
 با غصه ای ، به وسعت دریا نشسته ام
 عکس تو را که ز آینه ها قهر می کند
 امشب به روی مه به تماشا نشسته ام
 بر پشت بام های قدیمی و کاغذی
 همسایه ها به خواب و من اما نشسته ام
 اینگونه رسم مردم قشلاق ماست ، من
 هم کرده ام اگرچه که بیجا نشسته ام
 سر را به بند چلّمه گزاریده چشم باز
 در انتظار خنده فردا نشسته ام
 مجبور گشته ام ، چه کنم ؟ چاره ام چه بود؟!
 جای نداشتم اگر اینجا نشسته ام
 همراز درد و قصه مهتاب پیر ، من
 چون چله خوان قصه عذرا نشسته ام
 مهتاب رفت و من به سر بام تاسحر
 در سیل سایه روشن گلها نشسته ام



ای آبخار عشق

تنها توي اي همسفر همراز دردم
آيينه مهري و داني رنگ زردم
اي آبخار عشق بنگر پيش پايت
من مثل اين درياچه ها لبريز دردم
يخ مي زنم چون آب در جوبار غمها
بي تو عزيز همسفر هرلحظه هر دم
من از هُرم آن نفسها زنده هستم
بي تو چو قطبم ، منجمدم ، دشت سردم
گفتم نشوگم از افق هاي نگاهم
اي ماه من تا با زهم من شب نگر دم
تنگم به بر بگرفتي و بوسيدي چشم
خنديدي و گفتي نخور غم بر مي گردهم
اما هنوزم برنگشتي اي مسافر
من بر سر راهت چو برگ پر زگر دم



در بندر ترنم

من خویش را به آینه چشم های تو
 دیدم چو کشتی که در او ناخدای تو
 در موج های آن نگه ات پاروی زدم
 دنبالت همسفر توکجای ، کجای تو؟!
 من بر عروشه رنگ رخم باختم ، رسید
 از انتهای درّه قلبم صدای تو
 لنگر زدم پس از دوسه ساعت تلاش خود
 در بندر ترنم لبخند های تو
 چون جوجه های ماهی که زقلاب می رهد
 خیس عرق شدم ز تقلا برای تو
 تو ساحل امید منی ، گم نشو، نرو؟!
 همراز من فدای تو گردم فدای تو



همراز درد

شب بود آن شب يك شب مهتاب تنها
من بودم و رویای رنگین تو همراز!
درپیش چشم فصل شعر و عشق آن شب
با جلوه های نرم تو می گشت آغاز

مهتاب آن شب خسته تر معلوم می شد
گویا دو دل را در پریشان حالی می دید
در پیش لبهای که لرزید ، آرام
پیمانه را از باده آن شب خالی می دید
بنشسته و منظومه می گفتم برایت
زیرا توی منظومه خورشید قلبم
با خویشتن غمنامه دل می سرودم
در واژه های عشقت ای امید قلبم

یاد تو است ای همسفر آن لحظه هارا؟
روزی که باهم همسفر ، همراز بودیم؟!
مثل کبوترهای رنگین بال عاشق
همدوش با لبخند در پرواز بودیم

امشب بیا با تو بگویم درد خود را
تنها توی ، ای همسفر همراز دردم
دردی که هرگز کس نپرسیده است از من
کزچه چنین یخ بسته و تنها و سردم

دردی که یوسف را گریبان چاک سازد
تا در قفس آرام نالد با خدایش
يك کاروان زندانی باهم ناخود آگه



همراز گردد هر سحرگه با صدایش

گفتم تو محرابی ، تو مُهری ، تو نمازی
گفتی که ناصح کفر داند این سخن را
ناصح ندیده سحر و ترفند نگاهت
تأثیر مشک زلف پرچین و شکن را

ناصح چه داند رنگ زرد برگ از چیست؟
او ضربه و شلاق طوفان را ندیده
معنای رنگ زرد آن رخسار داند
کو سوز تیریک نگاهی را چشیده

در کوچه و پس کوچه این شهر دایم
روی تو در آینه عشاق دیدم
من از زبان مست و هوشیار و قلندر
عشق ترا با کمترین فرقی شنیدم

بگذار ناصح تار تکفیرم نوازد
او از غم این دل چه می داند عزیزم!
من از پی این کاروان ره می سپارم
جامی که پر کردم به خاک هرگز نریزم

شب تکیه بردوش سکوتش کرد امّا
مردم به چشمم گم کمک می رفت
عکس تو در موج سرشکم غلت می خورد
چون سید لرزان روی موج آب می رفت



وحدت رمز استقلال

تک درخت پیر فریادی کشید
بشنوید ای نخله ها حرف مرا
این چنین غافل میان باغ تا
کی ، ستادن سود دارد برشما

روز گاری مثل هر نخل دیگر
شاخه های خشک من پُر بار بود
برگ های سبز و براقم همیشه
شاهد این باغ و این دیوار بود
این قدر آموختم از روزگار
دهر را نبود وفا بر هیچ کس
لذت این باغ رنگین عاقبت
می نیارزد بهر عاقل یک نفس

بارها دیدم زیاران قدیم
گه تبر گه سنگ گه طوفان شکست
در هجوم باد و باران و تگرگ
هرکه از یاران جدا شد آن شکست

نخل کوبرخویش نازد زود زود
دسته تیغ و تبر می گردد او
یابه دست و پنجه نجارها
قاب کلکین ، تختِ دَر می گردد او

شاخ و برگ و ریشه و تن فخر نیست
جمله در یک آب و خاک ایستاده ایم
گریکی افتد ز تیغ دشمنی



در حقیقت جمله گی افتاده ایم

گرهمی خواهید زیبا زیستن
خِشت باشید بهر این دیوار خِشت
هرکه قد افراشت ، رنگ آورد فرق
عاقبت او توده انگشت گشت

در کنار هم ستادن ، نخله ها!
ضامن زیبایی باغ است و بس
وحدت ما رمز استقلال ماست
غیر از آن پی کردن و داغ است و بس

سرو و کاج و بید و سنجید و چنار
از سپیدار و بلوط و سیب ها
شاخه ها را روی همدیگر نهید
تا بمانید حفظ از آسیب ها



تو ستاره تو ماهی

تو ستاره ای ، تو ماهی ، توی جسم و جانم ای دوست

تو به آسمان عشقی خط کهکشانی ، ای دوست
نکند خدا که روزی ز فراق تو بمیرم
سر خود به زیر سنگی غم تو کشانم ای دوست
دوملك میان قبرم به کفن اگر گذارند
خط عشق تو نویسم و سپس بخوانم ای دوست
اگرم بپرسد از دین و زنام و رسم و آیین
به جز از تو بر زبان نه ، به جز این ندانم
ای دوست

شب جمعه نرم خیزم زلحد شکسته ، آرام
به زیارت جمالت تن خود رسانم ای دوست
نزند مرا خداوند ز جحیم شعله برتن
که فگنده آتش غم نگه ات به جانم ای دوست
بنشین سر مزارم بشنو ز تربت من
تو حدیث غصه را که به دل نهانم ای دوست
و اگر شود دل پاک و غریب و نازک تو
ز همین صدا بگیري گه و گه نشانم ای دوست



تقديم به خواهران كه كه در سنگر غرور وعفت
حماسه آفریدند

گل غنچه عفت

خواهر سلام ! حالت چطور است ؟ يك سوالی
افسانه های تلخ تاریخ رفته یادت؟!
بنگر ، فرو پاشید دیوار قدیمی
دیگر نخواهد ماند آن ظلم و جهالت

خواهر! نگشتی خلق بهر خانه رُفتن
بهر لباس و کاسه و ظرف و پیاله
دیگ و برنج و قورمه و چپس و کچالو
مرچ و پیاز و رنگ و اقسام مساله
دستی که می بافید جوراب و بلوزی
دارد توان آشنایی با قلم را
بیرون شو از سنت گرای های دیرین
از دوش خود بردار این بار ستم را

اما ببین خواهر! که شرق و غرب امروز
بهر حقوق زن چگونه می خروشدند
برعکس، با اندیشه بی محتوایش
با چهره تو ، جنس بازاریش فروشدند



تصویر وفلم وصوت وسریال زنانه
خود شاهدي بر مدعای ماست امروز
ماشاهد دیروز وکور عصر خویشیم
باور بکن این خود خطای ماست امروز

بگذار آن افراط و این تفریط ، خواهر !
زن تکیه بر دیوار پر رنگ دیانت
تو از سگویی دین توانی اوج گیری
بالی زعلم و بالی هم از جنس عصمت

خواهر! بیا با درس و بحث و علم و دانش
گهواره تاریخ را یک دم تکان ده
تأثیر زیبای وجودت را ازین ره
برنسل بیدار زمان خودنشان ده

هرچند رد پای تو در دشت غربت
پر از غم و اندوه و رنج و غصه ها است
جبر زمان شلاق ها بر پیکرت زد
بر گوش تاریخ تا هنوزم این صدا است

باز آي خواهر ! بگسل این زنجیر ها را
آنسوي این دیوار صدها نخله بنشان
آنان که روی نام تو می زد چلیپا
بشکن زهمت دست و پا و فرق و دندان

بوتو، ملالی ، رابعه ، مستوره ، بیگم
هریک علمدار غرور و فخر زن بود
الگوي شد با فکر و مغز خود ، برای
آنان که دایم بسته از قید رَسَن بود



با این سیا چوبی که در صنف است ، خواهر!
از زندگی بردار این رنگ سیه را
با این سر انگشتی که پر گرد است و پر گج
گلزار کن این وادی و دشت وتیه را

حافظ ، جلال الدین، جمال الدین ، سنایی
اقبال ها و بو علی ، گاندی و بلخی
از دامت معراج رفتند ، پس چرا تو؟
یک خاطر شیرین نداری جز ، ز تلخی

خواهر! پس از بعثت که ایمان زد جوانه
مردان دم از استادان و حماسه می زد
از اولین های که جام عشق نوشید
خون « سُمیه » سنگ ها را بوسه می زد

در جلوه گاه و سنگر بیداد و فریاد
گیریم اگر روزی نشان زن به تاریخ
دیوار های کوفه می گوید هنوزم
« زینب» نمادی از تو ان زن به تاریخ

تو فجر و قدر و کوثر و طوبای خواهر!
یک کهشکان مهري ، توي چون ماه و خورشید
گرمی نور تو حیات آدمیت
بر آسمان عاطفه تو مثل میچید

میزان خلقت را توازن ، با تو رنگین
بر آدمی تو مثل حوای زمانی
هرگز نخورغم ، گرچه گوید زن ضعیف است



تو آسیه ، مریم ، صفورای زمانی

در موج جوبار نگهداری عفت
شیرین و چل پروانه نامش ماندگار است
پرپر شدن بهتر ز ذلت های دنیا
کاندر قفا صیاد در قصد شکار است

گر خود بدانی جایگاه ات رابه اسلام
تو وارث « ام الابیها » هستی ، خواهر!
گل غنچه عفت اگر بر خود ببندی
آینه از حجب « زهرا » هستی ، خواهر!

دلم

درد سیل گشته دلم ، زار وعلیل گشته دلم
از غم و غصه دنیا کج وکیل گشته دلم
بسکه دیر مانده در این سینه و پرگرد شده
ترپل کهنه وپرخاک سکیل گشته دلم
هرکسی ناخن خود سیخ کده ، میخ کده
آخ ! ازین سیخ سیخکا مثل چغیل گشته دلم
عشق را چیدم و آتش زدم وپخته نشد

د اش بیکاره و بی خشت قزیل گشته دلم
 مریمک عشق تو از جرگه تن رفت چکر
 رقم چوکی خالی وکیل گشته دلم

عشق عقیم

من در آینه دل عشق عقیم می نگرم
 گاهی افسانه شیطان رجیم می نگرم
 گاه سنگ است و در او رنگ محبت نبود
 گاه ایوب شده و نرم و حلیم می نگرم
 گاه آیات برائت دل من می خواند
 گاه بسم الله الرحمن الرحیم می نگرم
 گاه چون صوفی و مُرتاض کند استغفار
 گاه از تیغ دو ابروی دونیم می نگرم
 من گرفتار غم این دلک دو دله ام
 گاه در او هرچه تصور بکنیم می نگرم
 گاه نامش به بلك لست ستم نقش کند
 گاه ورا طالب جنات نعیم می نگرم
 گاه ورا لایق حوران بهشتی دانم
 گاه هم مستحق نار جحیم می نگرم
 دل بیچاره و بیکاره و سرگشته من
 که به تو قصه گک کف و رقم می نگرم
 تو به هر راه نرو دامن دلداری بگیر
 من به عشق او صراط المستقیم می نگرم



ای ماهتاب

ای ماهتاب ، امشب بتاب ، آن ماهتابم می رود
 امشب به یاد روی او از دیده خوابم می رود
 تا گشت او محمل نشین ، بی لعل می گونش ببین
 از ساغر و پیمانه ها شور شرابم می رود
 افتاد دل در آتشش ، بر سیخ چشم مهوشش
 اندر مشام قدسیان بوی کبابم می رود
 ای مه به آن سرو روان ، از من بگو کز
 بوستان

بی غنچه رخساره اش بوی گلابم می رود
 ای ماه رنگ هرشببت امشب نداری گویا
 بار دیگر خورشید درپشت نقابم می رود
 ای ماه گو آن ماه را ، آن کاکه ای زیبا
 را

کز هجر دیدارش در این دل اضطرابم می رود
 این دل زبس دنبال وی هر لحظه خون باریده
 است

جای سرشک از دیگان رنگ خضابم می رود



ساحل تفتیده

آه ، اي صيادا!
تور را بر دار
رهايم كن
بستر دريا زسرب دامن تور ات دلش تنگ است
و تب دارد
شانه هاي موج دريا بار سنگين را نمي خواهد
آه ، اي صيادا!
تور را بر دار
رهايم كن
بار ها اين آب ها را پر ز گل ديدم
كه در خشم سياه سيل مي آمد
قهر طوفاني يك ابري به دنبالش
صورت آيينه ها را تيره تر مي كرد
آه ، اي صيادا!
تور را بر دار
رهايم كن
من در اين دريا غم هم نوع خود ديدم
بار هاي بار كه خر چنگي و صيادي
حكم اعدامش به روي سنگ ها بنوشت
ناله شان از ساحل تفتيده مي آمد
چه مي دانم
ترحم را چرا كشتند
كه خون بر روي نيش تيز تيز دشنه مي خندد
آه ، اي صيادا!
تور را بر دار



رهايم كن
 بچه هایت گرچه مي خندند
 استخوان در دست ، كبابي گرم اما
 بستر يخ بسته در يا زاشك جوجه ماهي
 هنوزم آب مي گردد
 آه ، اي صياد
 رهايم كن
 هيچ گاهي زندگي ام راه آنسوي همين ساحل
 نمي داند
 شايد از اين ريگ هاي پهن درباران و گرما
 ديده بگذشتم
 و بر درياچه آرام وهمرنگ غم يك نسل
 ره يابم
 آه ، اي صياد!
 تور را بر دار
 رهايم كن
 اين صدفها تازه باما آشنا گرديده
 سر از لايه بيرون کرده
 شعر سبزي از كوير عشق مي خواند
 مترسان آشنا يان را
 ديگر بر تو بوت غمهاي ين درياچه كمرنگ
 جسم ديگري مگذار
 آه اي صياد
 رهايم كن
 رهايم كن



آخ، می ترسم

می ترسم

که این شب باز هم آید

کله باري پر از کابوس هاي تلخ و وحشتناك بر
دوشش

خدا ناخواسته

باري ، کنارخانه و دیوارسنگي و گلین ما

بساط ترس بگذارد

خیلی می ترسم

که از ترس نگاه تاریك این شب

دیگر مهتاب سوي من نگه هرگز نیاندازد

و پشت غمپه ابري که می لرزد و از ترس شب
بی رحم می گرید

نهان گردد

آخ خدای من !

صدای خیش خیش پایش و آهنگ نفس هایش

ز پشت شیشه پُر گرد می آید

دل این شیشه ها از ترس می لرزد

دوچشم سوسن سبزي که در گلدان

سر خود را به دیوار گلین کوزه گلدان به

خواب آرزو بگذاشته

ناگه بهم آمد

چرا؟ چون دست های سرد ویخ پیچیده شب را

به روی شانه اش حس کرد



سکوت محض بر دیوار های کاه و گل گردیده سر
 بگذاشت
 خدای من
 ز ترس شب
 میان خانه ما جمله ترسیدند
 و سرها را میان لای کمپل ها نهان کردند
 چرا همسایه ها هرگز نگفت
 آرام تر ای شب
 مترسان اهل این کاشانه را
 که آنها نخندید است در عمرش
 نمیدانم
 و شب آمد
 نشست آرام روی نیمکت خوابم
 ولی ناگه ز وضع خانه ما خیلی ها ترسید
 تکانی خورد
 آخ می ترسم
 که این شب باز برگردد
 میان کوچه و بازار های شهر
 غم و اندوه و فقر و ترس و وحشت را
 که بر این خانه مهمان است
 غزل خواند
 و گوید آی ای مردم !
 بیایید بنگرید این خانه و اهل و گل و
 گلدانهایش را
 که در قاموس خواب شان
 بجز تک واژه فقر و فلاکت چیز دیگریست
 بمان ای شب



بمان تا صبح گرچند وحشتت افسانه ها دارد
تحميل مي كنم من زهر چشمت را
ولي هرگز نگو مردم!
ببينيد اين سیه بخت نگون اقبال را
كاین گونه در رنج است
غرور من غرور بام دنیا است
وهمت را زبانا بسته در همیان میراثش به خود
دارم
من از بدنامي مي ترسم
نه از فقر و جفا و کشتن و کابوس و وحشت ها
برایم جمله آسان است بمان اي شب
بمان اي شب
نرو از کلبه نمناك و بي فرشم
تو هم رنگي به بخت نسل هم سَنَم
بمان تا صبح
بمان چند لحظه ديگر



مترکان سینه خود را

صدای آمبولانس ا زکوچه های دور می آید
خدای من !

مگر در شهر غوغای سر از نو شد
چرا خورشید می گیرد

چرا رنگش به رنگ عاشق بیچاره می ماند
مگر طومار صلح نیمه جان را با زمی بندند
دل دلواری های کوچه و پس کوچه این شهر
هنوزم رنگ خون دارد

هنوز این بوی باروت است

که تلخیش مشام جسم را آکنده می سازد
بی ای هم نفس

ای هم سفر

هم سر نوشت من

دیگر هرگز نخواهم بوسه از طوفان ویران ساز
ذورقها

دیگر هرگز نگویم راه فردا را ز وحشت خیزت
می چینم

بیا آیینه ها را خاک رومی کن

دل این شهر می لرزد

صدای آمبولانس از کوچه های دور می آید
و روی تخته سنگ چار راهی

نقطه نقطه خالهای سرخ خون بینم

و خورشید را اسیر دامن مغرب

صدا آژر ماشین

خبر از تابوت پر خون جسم چاک چاک آرد



خدای من

مگر بار دیگر مردی بروی خود چلیپا زد

بیا هم سرنوشت من

بیا تا بگسلیم زنجیرهای دست و پای شهر

چرا تصویر خود در آب گل گل باز هم بینم

مترکان سینه خود را

بیاگلدان یاس سبز را با دست خود بردار

کنار کلکین رو در افق آرزو بگذار

بپرور

آب ده

همراز خورشید شو

چرا در لرزه های چشم خیمارت فقط من دود می

بینم

چرا آهنگ پایت پُتک بر سندان دل کوبد

به تعقیبش

صدای آمولانس از کوچه های دور می آیدز



لیل هریر

بیا ای مردم چشم!
 شراب گرم اشکم را
 تو از پیمانه خَمّار چشم نوش کن
 آنکه زیشت نخله های تیز مژگانم
 افقهای مه آلود کویر صورتم را
 باغبارش یک تماشاکن
 ببین در آن
 به جز بال نگاهم
 هیچگه یک شهپری یایک پر پروانه یی
 فضای آسمان پر هُرومَش را
 برای عشق و امیدی
 سحرگه سینه نشکافید
 و طفل اشک در دامان چشم بی فروغ من
 گهی می لرزد از ترس شب یخ بستن دریا
 و گه لالای می خواند
 برای زخمیان تیغ و تیر و نیزه و خنجر



که از لیل هریر افسانه های عشق می داند
سپس می خندد و گم می شود
در دامن صحرای خشک گونه های من



گفتگوی دو نفری

قندولك ! چرخ زد وگفت: بله ! صبح بخیر!!
 عاقبت ... وقت نداد گله کرد از یارش
 بی وفایی! نیم! حتماً! زکجامی دانی؟
 زکلامی که توگفتی!! به کجا؟! دربارش
 بارش چه؟! دغلی بس!!! به خدا! یادت رفت؟!
 بله! پس روی ورق بین ، به کجا؟ در ساکت
 ساک خالیست؟! نه! چرا گفتی ... ، دلم
 خواست! چرا!!؟
 حیرتم ... ، از چه؟! ازاین ، نامه؟! بله
 نم دارد
 گفته بودم که به بارش... ولی ابری...!!
 نه رفیق
 بارشم ابر دوگیسوی ترا کم دارد
 نه شنیدی؟! نه چی را؟! رعد ، نکن شوخی بس
 است .
 بخدا!! - تُند نظر کرد و - تو دیوانه شدی!؟

نه ! يقين ! ... دوست به اين ناله دل گوش
بده

رعد آن است !؟ بله ... قابل ذولانه شدي
هست ذولانه ! كجايت !؟ به دلم !قه قه قه ...
... زچه ؟! از حلقه مويت ، موي من !؟ باور
كن

محكم است حلقه ؟ بلي ، آخ بکش ، آخ آخ آخ
داد بزن ! داد زد ، ناله درد آور كن
مثل كي ؟ مثل... كي ؟! فرهاد ، كري !؟ - راه
افتاد -

كر نيم ، آخ نرو !! وقت ندارم ، خير است !؟
خوب يك شرط !! چه شرطي ؟ ... و ... كه در
تا ... كفشم را

به كجايم !؟ روي چشمت بگذارم ، خير است !!
قندولك گفت: نه اين كار بد است ! يعني چي
چشم تو لانه عشق است ... وقاب رُخ تو
يعني چي ؟! يعني رخت عكس مه ومهر من است
كه نهان گشته به آن زلف ونقاب رُخ تو
خوب حالا كه چنين است... بميرم !؟ نه رفيق
!!

خواستم ... نازكني !؟ نه ، چه ديگر ميخواهي !؟
نروم از نظرت دور ، رفيق جانت جور !!
جورييم بر توجه سود است !؟ ... غم مي كاهي

هر دو خنديد بهم خيره شده وآهسته
يك قدم پيش نهادند ولي مي ترسيد
گردن هم چو گرفتند و مي ومينا شد

قلب در سينه هردو چو گلي مي لرزيد



قشلاق من !

قشلاق من !

دیوار های خام تو با این قدامتش
باکاگل قدیمی که دارد به قامتش
هر لحظه دیده صحنه تلخ قیامتش
باز از غرور و همت و قصد و صلابتش
هرگز نگشته کم
در زیر بار حادثه ها شانه های تو
هرگز نگشته خم

آرام و باوقار

بابا صفت زبام جهان قصه می کنی
گویی که شد چنین و چنان قصه می کنی
از کی؟ کجا؟

قشلامن چگونه؟ بگو! باز هم بگو!!

از شوکت و زمام و نشان قصه می کنی
از سرد و گرم و عصر و زمان قصه می کنی
زان روز ها به نسل جوان قصه می کنی



قشلاق من !
 گویم اگرچه گونه بگویم ز تو به تو؟!
 جویم رهی چگونه بجویم ز توبه تو؟!
 درد ترا چگونه نگویم ز تو به تو؟!
 گرد تو را چگونه بشویم ز تو به تو؟!
 چون سینه ام
 چو سینه تو
 انبار درد ورنج و غم و غصه ها شده
 قشلاق من !
 باور بکن گزافه نباشد کلام من
 در کوره و کویر تو شد پخته خام من
 در درّه های تنگ تو پیچیده نام من
 شعر مرا
 تو مطلعی ، تو متنی ، تو حسن ختام من
 قشلاق من
 تو
 تنگ بلور عشق منی
 محراب بر سرشک منی
 من در تو
 بادرد و رنج و شام و سحر آشنا شدم
 تا پرده پوش نقطه ضعف و خطا شدم
 قشلاق من !
 باور بکن تو تابه هنوز
 در حشر و نشر و نفخه صور جدالها
 در مرگ مهر و بستن بدر و هلالها
 در موج آرزو و افق خیالها
 تا باز بشنوی ز زبان جمالها



فریادِ های و هوی زعقل و کمالها
مأیوس نیستی چون کوه آهنین
ثابت و پایدار
نامت به قطعه های ابوهت نوشته شد
جاوید و ماندگار
قشلاق من!

ای زادگاه و مهد من ، آرامگاه من
از طفلی تابه پیری من ، تکیه گاه من
در موج ناجوانی دنیا ، پناه من
شرمنده ام ، فتد به تو گریگ نگاه من
زیرا

از تار و پود و دار و ندارد تباه من
من کرده ام
بر جرم خجلت آورم اقرار می کنم
قشلاق من!

باری بخند بر رخ این دل شکسته ات
بنگر به این مسافرِ تنها نشسته ات
آری بخند!؟
قشلاق من!

تا عقد عُقده ها زدل وی جدا شود
تا شام تار وی به رُخت یک صبا شود
ورنه به غیر دامن مهت ، کجاشود!؟
مَنّت به دوش قریه همسایه ها شود!؟
قشلاق من!

از لطف بی نهایت خود باز هم ورا
قشلاقی گفته نرم بکن باز هم صدا
درپیش خود



لختی نگاه دار و در آغوش خود بکش
 او تشنه محبت تو است
 برهانش از عطش
 برهانش از عطش
 دیگر نگوید هر کسی او را وطن فروش
 از طعنه باز باری کشد تابه کی به دوش؟!
 تاکی به پیش هر کس و ناکس شود خموش؟!
 قشلامن!!
 برهانش از عطش

سرشکم من

سرشکم من
 من از غم خانه می آیم
 و از یک چمسه محنت
 در آنجا قصه ها گه پخته گاهی خام می دیدم
 نه یکوقتی که هر روز از سحر تاشام می دیدم
 فتاده مردمی در حلقه های دام می دیدم

ومن افسانه اش در پرده ها آرام مي ديدم
شکسته تنگ مي از نخره هاي جام مي ديدم
عجب تلخ است اين دنيا
از اول اين فريباً دهر
وفا را با تن صد چاك هابيل در کفن پيچيد
به دنبالش
صداي گريه ها در درّه ها از کوهکن پيچيد
ومي خنديد اين دنيا
که شیرين تلخ گشت و تلخ شیرين شد به فرهادش
اگر فرهاد رفت از دست شیرين ماند دريادش
هنوزم ماندگاراند
سرشکم من
نيم بيگانه با دلها
من از يك نخله زار آهسته دامن چيده مي آيم
و سر بر دشت خشك صورت ترکيده مي سايم
کله باري پر از افسانه هاي تلخ بر دوشم
اگرچند خسته ام ، افسرده ام از غصه ،
خاموشم
که هر غم نامه اش با من
به آهنگ جلالی و سیامو
شعر مي خواند
سرشکم من
به روي شانه هاي گونه هاي دشت گون تنها
ولي زين دشت پر وحشت
همیشه من غروب آفتاب عشق مي بينم
اگر تاريك گردد باز خواب عشق مي بينم
که کم کم تشنه ام اما سراب عشق مي بينم

کف پای از دویدن در خضاب عشق می بینم
 به جز فریاد در خوابم
 و سردادن صدای های و ها دیگر
 چي می کردم؟!
 کي می پرسد؟ کي هستي؟ از کجايي؟ کار و بارت
 چیست؟
 کي می پرسد در این وادي رفیق و غمگسارت
 کیست؟
 به جز آن نخله ایستاده پیش چشمه سار اشک
 که آن هم بی وفایی را
 به رنگ دیگری بنوشت
 و دامن را زدستم نرم نرم آخر جدا می کرد
 و تنهیم در این وادي
 به دور از مردم شهرم نگوئیم رها می کرد
 و می خواندم حدیث بی وفایی را
 از اول در بغل بگرفتن و آخر جدایی را
 سکوت سرد سرد و بیصدایی را
 ولی افتادم آنگه در گریبانی که چون جان
 خودم گرم است
 ولی آنهم زسوز یک دل بیچاره محبوس
 که یک عمریست در این سینه همراه است با
 کابوس
 قفس تاریک ونه شمع و چراغ و برق ونه فانوس
 پرستارش فقط شلاق عشق و ناله و افسوس
 نهادم بر همانجا
 جای کانجا جای بیجا است
 و خشکیدم

دیگر غم را زخود راندم
و دادم دست دل زیرا
او صبرش بیشتر از من
اگرچند ریش تر از من
ولیکن پیش تر از من
زاسرارش فقط خود دانه
ونقاش غمهایش

استعفاً

جوابم را بگو اینجا ، نمی مانم
مرا عمریست سرگردان
به امواج فضا حیرانم و هم بستر بادم
گهی تلخ و گهی شیرین و گه همراز فرهادم
گهی قامت خم و گه نخله های سرو شمشادم
چرا؟
نپرس ازمن
که من گه چشم ها را چشمه های آب می بینم
یکی را فارغ از غم ها و خواب خواب می بینم

کي مي خواند و مي گيريد
کي مي داند که مي گيريد؟!
چه مي دانم !!

فقط ديدم که مي لرزيد
وتنها هق هقي از گريه هايش را شنيدم من
دگر آن شکل و رنگ غصه هايش را نديدم من
چه مي دانم غمش از چيست؟
به جز آوای رقص ناخنش ديگر چه مي دانم
چه مي دانم ! نمي دانم بکن باور ، چه مي
دانم

جوابم را بگو اينجا نمي مانم
نمي دانم کي بود و ازچه تنها بود؟
فقط ديدم سرشب تا سحر بيدار بيدار است
نهاده چشم در ره منتظر حال دلدار است
نمي دانم !!
و شايد...

وشايد با هزاران غصه دنياگرفتار است
که گویا کوره سوزاني از آه شرربار است
وشايد منتظر دالر و يورو وکلدار است؟!
نپرس از من ، نمي دانم
خودم هم شوک و حيرانم
جوابم را بگو اينجا نمي مانم
چه حال است اين؟

به حال خویش مي گيريم
ونفرين مي کنم بر گوشي وبرشکت روشن
که کرد آواره ام بر هردر وهر خانه و برزن
ازاينسو گر کله بارم

سلامی و کلامی و پیامی تازه دارد
زمهروی که اندر شهر خود آوازه ای دارد
از آنسو اشک می آرم
و آه دل
فراق و سوز و اندوه و جدایی را
رهایی و فسوس و بی وفایی را
من از این قصه بیزارم
نمی خواهم دگر من شاهد بیچارگی باشم
دگر همدست صدها خدعه و مکارگی باشم
هم آغوش فریب و قصه آوارگی باشم
من از این قصه بیزارم
مرا بگذار شرکت لحظه در گوشه تنها
«سعادت» باشد و «یاران» و روز جمعه فردا
پیام من
دل می ترکد از غم ها
من از این قصه بیزارم
رهایی کن
من استعفای خود دیشب به اشک ماه بنوشتم
من از این قصه بیزارم
رهایی کن



بیستون عشق

مرا تنها گذارید ام
 من از آدینه شب در ذهن پیرم قصه ها دارم
 به چشم خویش دیدم مرگ خورشید را
 که دامانش پُر از رنگ سر فرهاد
 سر بر بیستون عشق خم می شد
 خودم خواندم

به سر لوح وصیت نامه اش
 حدیث عشق را در لایه های اشک می پیچید
 تو باور کن به جای گریه وقت مرگ می خندید
 سراپا از غرور و لذتی آن لحظه می لرزید
 که با این مرگ سرخ آخر
 ورا نامی به نام نامی عَشاق آذین شد
 مراتنها گذارید ام
 گذارید ام بپرسم من
 از این آینه افتاده در پس کوچه های شهر
 چرا صدها ترک دارد؟

نياورد دست گویا تاب يك لبخند مهوش را
و دیدار دو ابروي کمان و مژه هایش را
که بر قلبش

شرار از ناوك افسانه هاي عشق افروزيد
که تير ترکشش دل از جومونگ آهسته مي دوزيد
هاي اي ياران !!
او بايك موج از لبخند
براي سالها آواره اين کوه و برزن شد
جدا از خال و زلف و شانه و از تار و سوزن
شد

مرا تنها گذاريد ام
که تا از دانه هاي اشک خود بر تار مژگانم
گلوبندي ببافم

و شب برگردن تندیس رویایم بیاویزم
به اميدي که فردا همراهش از بسترم خیزم
مرا تنها گذاريد ام

اگر شب باز هم ناید
بگویم باز با خورشيد

غم و افسانه و امید
غروب عشق را باور نمی سازم
همي سوزم ولي باغم نمی سازم

نیم آيينه نازک
که بايك نخره از هم بگسلد زنجير ايمانم
و قطامي زند انگشت برسر فصل وجدانم

اگر چند عاشقم اما
نیم منکر

توهم می دانی و من هم
در این ره بارها افتادم و بشکستم
اما باز هم ایستادم و هستم
مراتنها گذارید ام
که راهم باز تر گردد
و بینم بوسه های موج را بر دامن ساحل



مسافر!

مسافرم ، تنها و سرگردان
خودم دیدم
باد های سرد زمستان
چو نان شلاق تلخ تاریخ
اندام برهنه تیر برق را می بوسید
سکوت سنگین شهر
و در امتداد يك كوچه تنگ و هیجانی
که تاریکتر از همیشه بود
فقط زوزه های سیم نجوا گر دیوار ها بود
و همدم من
مسافرم ، تنها و سرگردان
در مرداب خاموش باور خود
تفتیده تر از همیشه افتاده ام
خودم دیدم
نهر افسانه ای کابل را
که در دامن خود تاب می خورد



و اشك سیه می بارید
 چونان اندیشه تار سیاست مداران قره بیست
 ویک
 کاذب و کاذب تر
 در شریان پیچیده شهر جاری می شد
 و حدیث دود و سیخ و سیم را
 که همراز یک پیک نیک
 و همد یک گرام زهر است
 بخوانیش می گرفت
 و غمنامه مرگ جوان را زمزمه می کرد
 که چیزی برای تزیق نداشت
 مسافرم تنها و سرگردان
 باور دارم روزی از چشمت می افتم
 و در هیاهوی شرم سار عشقم
 به ازدحام قلب شلوغت گم می شوم
 دنبالم نگرد
 فقد
 بائپ وڈپ های قلبت
 در بیغوله های این شهر
 اعلان مفقودی بده
 وبعد
 از شهدای صالحین تا زیر پُل پُل سوخته
 مخمل سرخ را
 به رسم وفا و شهادت پهن کن
 مسافرم تنها و سرگردان
 شانه هایم سنگین و آزرده است از تکل های
 مردمان سراسیمه



که چون نگاهم
هیچوقت خیال راحت ندارم
و جیبم خالی و خالیتر از همیشه
نگاهش را از دریچه نقب جدید
که بنای یاد بود است
از بوسه های تیغ تیز جیب زنان شهر
به کفش هرزه کردم دوخته است
و من همچنان آرام و ناقرار
دود و خاک پس کوچه را بومی کشم
کجای هم سفر من!؟



تفاوت

تفاوت چیست؟
این واژه سیاهی فاصله و فرق
که ریشه زمخت آن
از کنار هرسنگ سخت گذشته
درگلوئی خراشیده تاریخ هنوز آهنگ می زند
کدام آواز و فریاد
از ترس چه و برای کی؟
چگونه می پیچد؟
نی دانم!!
مرگ و حیات
گریه و خنده
زاییده کدام فکر است؟
از کدام مادر داغ دیده تولد یافته
نمی دانم و شاید تفاوت همین
تفاوت
آهنگ فراق



شرنگ تلخ ناله يك سپیدار پیر
در وزش بادهاي نامهربان
و شلاق هاي سرد پایز در تاریخ نیمه جان شان
آیا گل واژه نگاه يك یتیم

يك فرق

يك تفاوت

يك فاصله است؟!!

همه را از رنگ پرسید

از بوي ومزه

تفاوت چیست؟

مژه هاي ايستاده در پيش نگاه هاي کمرنگ

چشم هاي پوشیده

نیمه باز

يا همیشه بیدار

تا دامن صبح

تا انتهاي تاریخ

تا پشت دست گیره پنجره آرزوهاي يك مادر

تفاوت چیست؟

از خون و عرق و اشك پرسید

از مُفسّران حوادث

که بوسه ترکش را معني مي کند

معادله شرم و خجالت است

و نوای حرمان مي نوازد

تفاوت چیست؟

او را در امتداد رَدِ پای يك قافله مي شود

پیدا کرد

که آن سوي تاریخ رفته است



و از قبیله سبز این دیار
چشم پوشیده است
تفاوت چیست؟
تفاوت....



چراغ سبز

نفسم

درازدحام ترافیک عشقت

در چهارراهی تنگ سینه ام گیر مانده است

منتظر لبخند تو

که چراغ سبز این جاده است



کباب

چرا نخوردي ؟
سيخ کباب را که در دست داشتی!
اينگار بوي آشنا مي داد
بوي خودت
آري
تکه هاي دل من است
که در هُرم نگاه خودت تاب خوده است
خام نيست
تا باز در آتش بگذاري

خطا در اتصال

چند بار
شماره نگاهت را
روي صفحه دلم دایر کردم
مصرف بودی
خورشید انتظارم به بي نهایت تحمل رسیده بود



دوباره
صفر هفتصد و نودشش...
اما این بار
خطا در اتصال
باور کردم
هر چند زمین قلبم جرف هار دیگری گردید
ام باز انفجار برجهای دوقلوی چشمانت
آغاز فصل چهارم سردی است
وحشت کردم
در تقلاي نجات از زلزله خیالت
آخرین جوابم این بود
شماره راکه دایر کرده اید خاموش
ویا از ساحه خارج می باشد
لطفاً...
اما دو باره ارتباط ممکن نیست
زیرا چارج آرزوها تمام است
آرام زیر لایه های سرد و سنگین عشقت
راحت تر از همیشه پرس شده ام



موزیم خاطره

نام

عنوان اویستای کهنه عشق است

درورقهای پوسیده آن

نقش پای تو

- گرچه جای جای آنرا موریانه ها جویده است-
دیده میشود

که به سمت حاشیه رفته ای

حاشیه سفید و خالی

در صفحه اول

سراغت را در امتداد سطر سوم گم کردم

چون اسکموی در فوران برف و باد

آخ

چقدر سرد است و طوفانی

وقتی به قطب انتظار می رسم

در شمال نگاهت

و دیگر از سرتمه لبخندد خبری نیست

یخ می زرم تا برای نسل فردا

- اگر نفهمند -

یک جسد مومیایی شده باشم

پیچیده در ناور بهانه ات

وقتی در موزیم خاطره ات

لیاقت نمایش یافتم



تعجب نکن

- اگر جسد ام را درپشت ویتترین چشمانت دیدی-
که چرا گراز ها با جسد ام جشن نگرفته اند؟

سونامی عشق

دو پلو
سه کباب

...

رستوران‌ت دلم شلوغ تراز هر وقت دیگر
سر میز خیالم
میراندای سرد
تداعی جواب هایت بود

یخ زدم

تکان خوردم

لرزه های ویرانگر چشمانت را حس کردم
هشت درجه ریشتر

که محله های دلم را تاراج می کرد



در امواج غرور ات
 بلاگهای آرزوها
 خشت خشت فرو می ریزد
 و در پیچ و تاب تیره ای ذلفت
 طوفان نگاهت همچنان ادامه دار د
 چرا نترسم ؟
 جاپان هنوز عزا دار است
 اثم
 سونامی
 عشق
 اسلاف ما
 غمنامه این شهر رادر بی ستون نویخته بود
 به رنگ سرخ
 میراثی برای سیاموی و جلالی
 در پرده ای اشکهای شور شیرین که تلخ بود
 و در آهنگ آرام مجنون
 تا فراسوی دهکده های سبز دل باخته گی
 نیاز به لبخند دیگر نیست
 زیرا آفتاب غروب کرده است
 ونجات یافته گان از سونامی عشقت
 منتظر طلوع دیگر است
 تا هوای آبی لبخند ات را
 با غنچه لبانت جشن بیگیرند



شرح زندگی:

سیدعلی آقا «مشفق» فرزند سید غلام عباس عمادالاعلام در زمستان 1358 در قریه سرتهکه غال از قرأ ولسوالی لعل و سرجنگل ولایت غور در یک خانواده فقیر اما فرهنگی دیده به جهان گشود، هنوز یک بهار از عمرش نگذشته بود که از نعمت وجود پدر محروم شد.

مشفق خواندن و نوشتن ابتدایی را در نزد مادرش آموخت و از سال 1368 در لیسه مرکز لعل شامل درس و در سال 1380 از آن لیسه از صنف دوازدهم فارغ شد و به نسبت مشکلات زنده گی به تحصیل خود ادامه داده نتوانست، وی از سال 1381 تا سال 1389 به حیث مدیر لیسه ولی عصر بیخ سنگ ایفای وظیفه نمود و در سال 1388 در دارالمعلمین لعل و سرجنگل به صورت داخل خدمت شامل تحصیل و در سال 1389 به سویه 14 از دیپارتمنت ریاضی فارغ شد.

مشفق در بخش فرهنگی اولین کتابخانه غیر وابسته در لیسه بیخ سنگ را تحت عنوان «کانون فرهنگی مهدی موعود» تأسیس نمود که مورد استفاده عام است وی هفت اثر دارد که اولین مجموعه شعری وی تحت نام «جوانه های خسته» در سال 1387 در مطبعه بلخ چاپ و نشر شد و غیر از این اثر؛ سومین کتاب وی تحت عنوان «عناصر مهم تعلیم و تربیه» تحت چاپ بوده و بقیه آثارش بنابه مشکلات توفیق چاپ نیافته است.

